

روانهای کجایند سهماهه



www.romankade.com



دوستداشتمنی پرستار

پرستار دوستداشتمنی

فاتی شیتی

Fati Shiti

نویسنده:

Fati Shiti

پرستار دوست داشتنی

نویسنده: fati shiti

«به نام خالق عشق»

سخنی با دوستان:

سلام عشقولیا... من نویسنده رمان دانشگاه دیوونه هام ک الان تموم شده... رمان جدیدم ب اسم پرستار دوست داشتنی.. خوشحال میشم مثل رمان قبلیم حمایت کنین.. لطفا نظر بدین... ممنون از همتون..

Fati shiti

تاریخ: ۱۳۹۵/۳/۲۸

خلاصه:

داستان راجب دختری ب اسم نرگس ک به تازگی شغلشو از دست داده... برای اینک بتونه خرجشو دربیاره از طریق ی آگهی ک به پرستار نیاز داشتن میره برای مصاحبه.. غافل از اینک عموی اون بیمار یه خلافکاره و اون حتی هنوز نمیدونه اون بیمار کیه و مشکلش چیه...

ژانر: عاشقانه... اجتماعی و کمی پلیسی...

(پایان خوش)

مقدمه:

از گل پرسیدم عشق چیست؟

گفت از من خوشبو تر

از پروانه پرسیدم عشق چیست؟

گفت از من زیبا تر

از شمع پرسیدم عشق چیست؟

گفت از من سوزنده تر

از عشق پرسیدم، آخر تو کیستی؟

گفت: نگاهی بیش نیستم...

نکته:

تمامی شخصیت ها ساخته ذهن منه و واقعی نیست شاید فقط تشابه اسمی پیش بیاد...

کانال تلگرام من: @roman_fsti shi ti

من: اخی خانوم نجفی من کجا بهتر از اینجا کار پیدا کنم؟

-میگی چیکار کنم دخترم؟ مجبورم اینجا رو ببندم.. گفتم ک شوهرم مریضه.. دکتر گفته باید

از الودگی دور باشه.. ماهم داریم میریم مازندران

-بله خب شما حق دارید.. من فقط نگران اینم ک کاری ب خوبی و امنیت اینجا پیدا نمیکنم

-اگ مشکلات کاره دخترم برادرزاده من بتازگی ی کافی شاپ زده..ب ی نفرم نیاز داره برای پخت کیک و دسرو اینچیزا..توهم ک ماشا.. دستپختت خوبه..میخوای ادرس اونجارو بهت بدم؟

با خوشحالی سرمو تکون دادم و گفتم:میدونین ک من ی دختر تنهام..از نظر امنیت محل کار

پرید وسط حرفمو گفت:خیالت راحت باشه نرگس جان..ب سهیل(برادرزادش)میسپارم هواتو داشته باشه..

ادرسو ازش گرفتم وتشکر کردم..از فروشگاه لباس ک درامدش برام ماهی ۶۰۰هزارتومن بود زدم بیرون..

خدایا ب امید تو..امیدوارم حقوقش کفاف زندگی تنهامو بده..

ی دختر ۲۰ساله تنها ک پدرمادرش فوت شدن..فامیلاشم ک بیخیالشن..حتی نامزدش ترکش کرده..مسلماب شغل نیاز داره..

ساعت ۹صبح بود و من تازظهر بیکاربوادم..

تاکسی گرفتمو بسمت ادرس کافی شاپ رفتم..

از ماشین پیاده شدمو ب کافی شاپ رو به روم نگاه کردم..

کافه رُز..ی دکوراسیون چوبی داشت..

و ب دلیل تازه ساخت بودنش جلب توجه میکرد..

بسم الله گفتمو وارد شدم..

چشمی چرخوندم ک پسری پشت دکوراسیون کافه ک برای گذاشتن سفارشات بود دیدم..حدود بیستوشش هفت سال بود..

دسته کیفمو محکمتر گرفتم و بسمتش رفتم..

گلمو صاف کردم: سلام

نگام کردو گفت: سلام بفرمایید

-من از طرف خانوم نجفی اومدم..گفتن ک

نزاقت حرفمو ادامه بدم و گفت:بله بله عمه همین تازه بهم اطلاع داد..شما خانوم؟

-فرحبخش هستم

-بسیار خب خانوم فرحبخش..من میتونم ب دستپخت شما اطمینان کنم تا ابروم برای کافی شاپ تازه ساختم نره؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم:اگ حرف عمتونو قبول دارین باید ب دستپختم اطمینان کنین..

لبخندی زدو گفت:درسته..ساعت کاری اینجا از ۸ تا ۹شب..تمام روز هفته ب غیر جمعه..میتونین بیاین؟

کمی فکر کردم..مسلمما این کار خستم میکرد و وقت استراحتم خیلی کم میشد..ولی چاره نبود..ی کار با امنیت کامل برای من سخت پیدا میشه..پس مجبورم..اینجاهم چون ب خانوم نجفی اطمینان دارم اومدم..

سری تکون دادمو گفتم:مشکلی نیست..فقط حقوقم چقدره؟

-ماه اول ۴۰۰تومن..وقتی از نحوه کارتون راضی باشیم حقوقتون ۶۰۰میشه..

خوبه..همون مقدار حقوق قبلیمه..نگاش کردم ک گفت:الان تشریف ببرین..از فردا ساعت ۸بیاین اینجا و مشغول بکار شین..

خداحافظی کردم از کافی شاپ زدم بیرون..

اول خواستم تاکسی بگیرم ولی بعد بیخیال شدم..

پول ک علف خرس نیست..امروز یبارتاکسی گرفتم بسه..

راه اینجاهم ک تا خونه زیاده..پس شبا تاکسی میگیرم ک امنیتش بیشتره..

صبحا پیاده میام..چیزی ازم کم نمیشه ک..



همونجور ک مشغول فکرکردن بودم پیاده ب سمت خونه ۸۰متری دوخوابم رفتم..
کلیدو از کیفم دراوردم تا درو بازکنم..ک در واحد رو به رویی باز شد..لاله بود..بهترین
دوستم..

من:سلام

مثل همیشه پر انرژی جواب داد:سلام دوست خوبم..زود اومدی خونه
درو باز کردم و همینجور ک میرفتم تو خونه ب لاله اشاره کردم تا بیاد..اونم ک از
خداخواسته اومد..

لاله:نگفتی

-از کار بی کار شدم

-چی؟؟

-پوووف خانوم نجفی کوچ کرده بره شمال..فروشگاه روهم جمع کرد

-خب الان میخوای چیکار کنی؟

-فعلا ک ادرس کافی شاپ برادرزادشو داد..قرار شد اونجا بعنوان اشپز باشم

-مگ کافی شاپم اشپز میخواد؟

-باهوش برای پخت کیک و دسر دیگ

-اها..حالا محیطش خوبه؟

-نمیدونم..خودم ک خیلی راضی نیستم..بیشتر وقتمو میگیره ولی مجبورم

-نرگس بیا بخيال کارشو..چرا از پس انداز پدر مادرت استفاده نمیکنی؟

-اومدیمو من تصادف کردم..وقتی اون پس انداز نباشه کی پول بیمارستانو میده؟

-اولا خدا نکنه..دوما من هستم..مامان هست..بابا رضا هست

-وقتی خودم میتونم کار کنم چرا محتاج بقیه باشم؟



- دستت درد نکنه دیگ.. بعد ۲۰ سال دوستی ما شدیم غریبه؟

- من همچین حرفی زدم؟

- منظورت همین بود دیگ

- ن عزیزم.. شما رو سرما جاداری خوشگله

لبای قلوه ایش خندون شدو گفت: خب من برم دیگ.. مثلاً قرار بود نون بخرم

- برو عزیزم دیرت نشه

- اوکی.. تو نون نمیخوای؟

- ن مرسی.. تو فریزر دارم

- باش پس فعلاً خدافظا

درحالی ک جوابشو میدادم در واحدو بستم..

ب این فکر کردم ک اگ من لاله رو نداشتم باید چیکار میکردم..

از خواهر بهم نزدیکتره.. و اوج مهربرنیشو وقتی بهم نشون داد ک اون آقای ب اصطلاح نامزدم بخاطر فوت پدرمادم ولم کرد.. چرا؟ چون من ی دختر بی پدر مادر شدم و توی فامیلاشون موجب سرافکندگیش میشدم..

حتی یذره ب این فکر نکرد ک مرگ پدرمادم بخاطر ازدواج منو اون بود..

دوسال پیش بود.. تو شرایط روحی خیلی بدی بودم و این لاله بود ک تو تمام لحظات کنارم بود.. ن تنها لاله بلکه کل خانوادشون.. واقعا بهم لطف دارن...

بابا رضا(پدر لاله) همیشه میگ: منو مسعود(پدرم) باهم دوست بودیم.. ی عمر نون و نمک همو خوردیم.. دختر اون مثل دختر منه..

وقتی تنها شدم خیلی بهم اصرار کردن تا برم پیششون.. ولی دوست نداشتم سربارشون باشم.. تازه همین واحد رو به روییم بودن.. فاصله ای نبود ک..



هه خدایا شکرت..از فامیلای بی معرفتم ک شانس نیاوردیم..عوضش همسایه های خوبی بهم دادی..

فامیلایی ک ۲۱سال پیش پدرمو بخاطر ازدواج بامادرم ترک کردند..
مادری ک بچه پرورشگاه بود..

متاسفانه اونا هم طرز تفکرشون مثل خانواده نامزد سابقم بود..

دختر بی پدرمادر مایه سرافکنندگیه..سرنوشت منو مادرم یکی شده انگار..
از فکر اومدم بیرون و لباسمو عوض کردم..

چایی درست کردم بعد ریختنش تو لیوان..رفتم تو حال رو مبل رو به روی عکس پدرمادر عزیزم نشستم..

و مشغول صحبت باهاشون شدم..کار هرروزم همینه..

من:سلام عزیزای دلم..سلام بی معرفتا..میدونین چندوقته ب خوابم نیومدین؟ دلم براتون یذره شده..شما ک منو میبینین همیشه و دلتنگم نمیشین..این منم ک از نبودتون عذاب میکشم..

آهی کشیدمو ب لیوان چایی ک ازش بخار میومد نگاه کردم..

بعد مرگ پدرمادرم تا مدت ها فکر میکردم ک مقصر مرگشون منم..چون بخاطر عروسی منو بهزاد(نامزدم) رفتن رشت پیش فامیلا تا هم دعوتشون کنن هم کینه هارو بریزن دور..

البته قبلا هم میرفتن برای اشتهی..هرچند پدرمادر من ک باهاشون قهر نبودن..ولی بازم میرفتن تا شاید فرجی بشه..

اما اینبار ک رفتن دیگ برگشتی نبود..تصادف کردن و من یتیم شدم..

اونقدر حال بد شده بود ک حتی درسمم ادامه ندادم..دیپلم گرفتم و تمام..

اون افراد مثلا فامیل هم بعد مرگ پدرمادرم دلشون برام سوخت...اومدن پیشم ک مثلا تنها نباشم..



هه..نوشدارو پس از مرگ سهراب شدن..منم ردشون کردم و برخلاف خواسته پدرمادرم اصلا بهشون سر ندم تو این دوسال..

چایمو ک سرد شد خوردمو رفتم تا برای شام یچیز درست کنم..فردا باید برم سرکار جدیدم..

در کافه رو باز کردم و رفتم تو..ب ساعت نگاه کردم..۷:۵۰ بود..خب ده دقیقه زودتر رسیدم..

ب اقای نجفی یا همون سهیل سلام کردموازش خواستم تا اشپزخونه رو نشونم بده..

ب سمت دری ک پشت دکوراسیون بود و ب بیرون دید نداشت رفتیم..

سهیل:اینجا محل کارتونه..هروقت سفارشی اومد کامران بهتون میگ..

من:کامران؟؟

ی صدا گفت:منو میگ

ب پشت سر سهیل نگاه کردم ک ی پسر و دیدم..پسر ک چ عرض کنم..ابروهای

گرفته..دماغ عملی..با اون تیپ جلفش..

صد رحمت ب سهیل..اصلا بهم نمیخورن..

من:سلام

کامران:سلام..من شریک سهیلیم و شما؟

-فرحبخش هستم

-اسم کوچیکتون؟

-همون فرحبخش بدونین کافیه..

لبخندی زدو گفت:بله..خوشبختم

و دستشو سمتم دراز کرد..واقعا فکر کرد من بهش دست میدم؟



بدون اینک نگاهی ب دستش بندازم گفتم:همچنین

سهیل ک از قیافش معلوم بود از دست کامران حرصی شده رو ب من گفت:بفرمایین داخل
لطفا آماده شین

سری تکون دادمو رفتم تو..ولی صداشون میومد..

سهیل باتشر گفت:کامران..این مثل دوست دخترای عجق و جقت نیست ک اینجوری
باهاش رفتار میکنی..قراره همکار بشیم و هر روز همو ببینیم..احترامتو نگه دار

کامران:اوووو مگ چی گفتم ک اینجوری میکنی؟ فقط خواستم اشناشم باهاش

-لازم نکرده

-خب حالا

همون لحظه صدای در اومد..از صحبتاشون میشد فهمید ک مشتری ان..به به اولین
مشتری ها..

صبرکردم تا سفارشارو بیارن..ماشاء.. همه نوع مواد محیا بود..

چون تازه ساخته زیاد افراد نمیان..اما خب کم کم شلوغ میشه دیگ..

یک هفته بعد...

ساعت ۹:۱۵ شب بود ک آماده شدم تا از کافه برم ولی باصدای کامران ایستادم..

-نرگس؟

پوووف..چقدر بی شخصیت این پسر..نمیدونم اسممو ازکجا فهمیده..

برگشتم سمتشو گفتم:خانوم فرحبخش

بالبخند گفت:بله خانوم فرحبخش عزیز..کافی شاپ خیلی کثیفه میشه تو تمیز کردنش
کمکم کنی؟

ی نگاه ب کافه انداختم..راست میگفت..امروز چندتا دانشجو اومدن اینجا..مثل اینک تولد
دوستشون بود..کلی ریختوپاش کردن..



مشکلی با تمیز کردن نداشتم.. ولی هم دیرم میشد.. هم از تنهایی باکامران راضی نبودم..
نمیگم ک خیلی خوشگلکم جوری ک همه بخوان نگام کنن.. نه ولی از نگاهای کامران خوشم
نمیاد..

منتظر جواب بود.. سعی کردم بهونه بیارم..

-خب الان ک دیروقته.. بزارین فردا تمیز میکنیم

-فردا ک دیره.. ساعت ۸ کافه رو باز میکنیم

-آخه..

-آگ مشکل دیرشدنه من میرسونمت

-ن فقط.. آقای نجفی کجان؟

-سهیل فکرکنم رفت سوپری.. کار داشت.. میاد باز

ناچارا قبول کردم.. خدایا خودت امشبو بخیر کن..

کیفمو گذاشتم رو میز و دستمالی برداشتمو مشغول شدم..

حدود ی رب گذشت ک احساس کردم صدای بسته شدن درو شنیدم..

بسرعت نگاهش کردم ک گفت: هوا سوز داره.. سرد شده.

چیزی نگفتم و ب تمیز کردن میز ادامه دادم ک حضورشو کنارم حس کردم..

دستشو گذاشت رو دستم ک رومیز بود..

کامران: بزار کمکت کنم

سریع دستمو کشیدمو گفتم: نیاز نیست.. شما میتونین ی قسمت دیگ رو تمیز کنین

بیخیال رو صندلی کنار میز نشست وگفت: ب اونجام میرسیم.. فعلا دلم میخواد پیش تو

باشم..

ی چشم غره ریز رفتم و چیزی نگفتم..

دوباره دهنشو باز کرد واس زِر زدن..

-این ۶۰۰ تومنی ک اینجا قراره بگیری کفاف زندگیتو میده؟

-فکرکنم بخودم مربوطه

-بهرحال من ی پیشنهاد بهتر دارم

چیزی نگفتم.. اصلا دلم نمیخواست باهش هم صحبت بشم.. این سهیلم معلوم نیست کجاست..

خودش ادامه داد: میدونی کارت سخت نیست.. فقط بجای اینک هر روز بهم بگی صبح بخیر اقا کامران میتونی بگی صبح شده کامران..

چندثانیه مکث کردم تا تونستم متوجه منظورش بشم.. خیلی عصبی شدم.. من هیچوقت طوری برخورد نکردم ک بخواد بخودش این اجازه روبده و با وقاحت این حرفو بزنه بهم..

برگشتم سمتش و یکی خوابوندم زیر گوشش.. جوری ک انگشتای خودم درد اومد..

کیغمو برداشتم تا بزنم بیرون ک از تعجب دراومد و باخشم برگشت سمتم..

-چ غلطی کردی دختره ی..

دوتا دستامو محکم گرفت ک بلند جیغ کشیدم: ب من دست نزن کثافط

-خفه شو جیغ نکش.. ب من کشیده میزنی؟ حسابتو میرسم

سعی کردم از دستش دربرم.. ولی نمیشد.. من ی دخترم مسلما زورم بهش نمیرسه.. بخصوص ک من درکل هیکلم ریزه میزست..

سعی کردم با جیغو داد مردم بیرون از کافه رو مطلع کنم تا بدادم برس..

ولی فوراً دستشو رو دهنم گذاشت و چسبوندم ب دیوار..

خدایا خودت کمک کن.. نزار نجابتی ک ازش محافظت کردم و از دست بدم..

اشکام چکید رو گونه هام و دستای اون..



کامران: عزیزم.. گریه نکن.. آگ باهام راه بیای نمیزارم اذیت بشی..

سرشو نزدیک صورتم آورد تا ببوستم..

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و تودلم خدارو صدا میزدم..

درست لحظه آخر بود ک خدا بدادم رسید و درکافه باز شد.. پشت بندش صدای داد سهیل اومد: چ غلطی داری میکنی کامران؟

کامران تقریبا بیخیال گفت: سهیل میدونی خیلی بد موقع میای؟

سهیل با عصبانیت اومد کامران رو ک هنوز ب من چسبیده بود هل دادکنارو گفت: توی ادم نفهمی.. گمشو از جلو چشمام

سرخوردم و رو زمین نشستم.. دستامو رو صورتم گذاشتم و گریه کردم..

شونه های از ظریفم از شدت هق هقم تکون میخورد..

صدای بستن شدن در نشون از رفتن اون حیوون میداد..

صدای نفس کلافه سهیلو شنیدم.. رو ب من گفت: من.. من واقعا متاسفم.. فکرشم نمیکردم کامران بخواد همچین کاری کنه.. اون بی کله هست ولی هیچ—

واینستادم تا ب حرفاش راجب اون عوضی گوش بدم.. بلند شدم و درحالی ک اشکامو بااستین مانتوم پاک میکردم بسمت کیفم رفتم و ازرو زمین برش داشتم واز کافی شاپ زدم بیرون..

ب صدازدناى سهیلم توجه نکردم..

تا خود خونه پیاده رفتم.. حوصله تاکسی نداشتم..

بیحال در واحدو باز کردم و خودمو باهمون لباسای بیرن انداختم رو مبل.. کیفم ی وَر دیگ انداختم..

پنج دقیقه هم نشد ک زنگ در بصدا دراومد..

پووووف ب احتمال ۹۹% لاله پشت دره..

درواقع من کسی دیگ ندارم ک بخواد بیاد خونم..

با سستی بلند شدم تا درو بازکنم وگرنه تا خود صبح زنگ میزد..

مطمئنم الان چشمام از شدت گریه قرمزه.. از خودم بدم میاد ک اونقدر قوی نیستم تابتونم از خودم دفاع کنم..

هه منو بگو چقدر ب امنیت کارم اهمیت میدادم.. نتیجش شد تعارض بهم..

درو باز کردم و رفتم سمت هال.. خودش میاد دیگ..

با بشقاب تو دستش اومد تو هال و گفت: سلام.. حالت خوبه نرگس؟

انکار فایده نداشت.. بخوام نخوام میفهمه..

من: داغونم لاله

-چرا؟ چی شده مگ؟

همه چیو براش تعریف کردم ک بانا راحتی گفت: چ ادمایه حیوون صفتی پیدا میشن

-واقعا.. اگ سهیل نمیرسید معلوم نبود چی میشد

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.. مسلما دیگ اونجا نمیرم.. باز باید دنبال کار بگردم

سری تکون دادو گفت: روز سختی داشتی.. بهتره بخوابی.. اگر گشتنت شد بشقابو گذاشتم رو

میز.. ماکارانیه.. گرم کن بخور

-حالا چیشد یهو شام آوردی؟

-هیچی دیدیم دیر اومدی.. مامان گفت حتما خسته ای و حوصله نداری غذا درست

کنی.. منم برات ماکارانی اوردم

لبخند کوچیکی زدمو گفتم: دست درد نکنه خواهری



بلند شد گونمو بوسید و گفت: خب من برم دیگ..شب بخیر

خواستم بلندشم ک نداشت..همونجا رو مبل گفتم: شب بخیر..فقط ب عمو رضا چیزی نگو

-ن بابا..برای چی بگم؟

سری تکون دادمو باهاش خداحافظی کردم..

صدای بسته شدن درو ک شنیدم رو مبل دراز کشیدمو چشممو بستم..ب هیچی

نمیخواستم فکر کنم..

باصدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم...اخ سرم..

بخاطر گریه دیشب سردرد گرفتم..ی نگاه ب ساعت کردم..۹صبح بود..

گوشیو برداشتم..شماره ناشناس بود..دکمه سبزو لمس کردم..

-بله؟

صدام گرفته بود..گلمو صاف کردم..

-سلام..موبایل خانوم فرحبخش؟

هوووووف سهیل بود..

-بله خودم هستم

-من سهیلم..سهیل نجفی

-شناختم آقای نجفی

-ایم حالتون خوبه؟

-بله بهترم

-خب خداروشکر

چند ثانیه سکوت کرد..انگار میخواست حرف بزنه ولی نمیتونست..

من: شماره منو از کجا گرفتین؟

-عمه بهم داد..یعنی گفتم کارتون دارم ک عمه بهم داد

-اهان..خب امری دارین؟

-راستش راجب کافه..میخواستم بدونم سرکار

پریدم وسط حرفشو گفتم: من دیگ اونجا نمیام

-بله خب حق دارین..با اون کار کامران..من دیشب خیلی باهاش بحث کردم..واقعا ازش انتظار نداشتم..

پوزخندی زدمو گفتم: همیشه از کسای لطمه میخوریم ک انتظار نداریم..منو ایشون باهم همکار بودیم..و این کارشون نشون دهنده شخصیتشون بود

-درسته من شرمندم و ازتون معذرت میخوام..پس حداقل تشریف بیارین برای تصفیه حساب

-منک یک هفته بیشتر کار نکردم

-بهرحال دستمزد اون یک هفته

-فوقش بشه ۱۰۰ تومن..نیازی نیست

-باش..هرجور راحتین..فقط میشه راجب این موضوع چیزی ب عمه نگین؟

-من ک چیزی نمیگم..ولی نمیپرسن چرا ازاونجا رفتم؟

-من میگم ک با شرایط کار جور نبودین

-بسیار خب..خدانگهدار

-مراقب خودتون باشین..خداحافظ

گوشیو قطع کردم دستم تو موهام کشیدم..

حالا دوباره باید دربه در دنبال کار بگردم..



خدایا کرم تو شکر..

-لاله بسه دیگ..خسته شدم..دوساعته داریم میگردیم تو بازار..تو ک هیچی نمیخوای بخری
چرا هی تو بازار میگردی؟

-وااای نرگس چقدر غر میزنی..باید یچیز ببینم خوشم بیاد دیگ

-میشه بدونم دقیقا چی میخوای بخری ک هنوز از مدلت خوشت نیومده؟

نیشخندی زدو گفت:درواقع نمیدونم چی میخوام بخرم..یکم پول دسته گفتم یجوری
خرجش کنم

کم مونده بود از حرص وسط بازار جیغ بکشم..

میدونستم بخاطر اینک منو ازاین حالو هوا دربیاره اوردم بازار..ولی اگ خونه بودم چندتا
نیازمندی میخوندم شاید کاری پیدا میشد..

گفتم:ک نمیدونی چجوری خرجش کنی؟ باش بیا بریم من بهت میگم..

همون نزدیکی رستوران بود..دستشو کشیدم اون سمت..همین ک فهمید میخوام ببرمش
رستوران تا جیبش خالی بشه سریع گفت:عه نرگس اون مغاره رو چ جنسای قشنگی
داره..بیا بریم اونجا ببینیم

-من نیام..خسته شدم..اونجا میشینم تاتو بیای

و بادست سکوی کنار تیره برقو نشونش دادم..

سری تکون دادو رفت سمت مغازه..رفتم سمت سکو و نشستمو منتظر موندم تابیاد..

همون لحظه بادی وزید ک باعث شد ی صدایی بغل گوشم بشنوم..

برگشتمو ب دیواره تیره برق نگاه کردم..ی کاغذ بهش چسبیده بود بهش ک باد باعث شد
کمی جدابشه و صدا بده..

از رو بیکاری کاغذو برداشتم بخونم ک چشم خورد ب متن نوشته شده روش:



(توجه توجه)

جهت مراقبت از یک بیمار ب پرستار خانوم مجرد نیازمندیم..

جهت مصاحبه با شماره زیر تماس بگیرید (۰۹۱۲.....)

وای خدا شکرت..پس بیرون اومدم بی حکمت نبود...

تصمیم گرفتم ب این شماره زنگ بزنم..خدارو چ دیدی..شاید این یکی با شرایط جور شد..

تو این سه روز ک کار پیدا نکردم..پس امتحان این ضرر نداره..کاغذو تو کیغم گذاشتم

تاخونه رفتم زنگ بزنم..

کنارمیز، روبه روی لالاع وایسادم... تماس گرفتم و منتظر موندم تا جواب بدن..

بعد سه بوق صدای یه مرد تو گوشی پیچید:بله؟

-سلام...من برای اگهیتون تماس گرفتم گفتین ک برای مصاحبه

-بله بله درسته..خب من بهتون ادرس میدم بیاید اونجا ک هم بیمارمونو ببینید هم راجب

کار شرایط کار صحبت کنیم..

-امم باشه..پس اگ میشه ادرسو برام پیام بفرستید..

-حتما فقط الان میانین یا؟

ب ساعت نگاه کردم..۱۲ بود..

من:الان ک نزدیک ظهره..شما ساعت ۴ تشریف دارین؟

-البته..پس ۴منتظرتونم

-بسیارخب..خدانگهدار

-روز خوش

تماسو قطع کردم..هووووف



چ لفظ قلم حرف میزد..منم مجبور میکرد اونجوری بحرفم..بسیارخب هههههه
 ب لاله ک تمام مدت مشغول گوش دادن حرفامون بود نگاه کردم گفتم:ساعت ۴ باهم
 میریم
 -وااا من چرا پیام؟
 -از صبح تا حالا منو کشوندی دنبال خودت بازار اخرم هیچی نگرفتی..حالا بامن میخوای یجا
 بیای زورت گرفته؟
 -خب حالا..پس نهار اینجام
 سری تکون دادمو گفتم:مفت باشه..کوفت باشه برات
 خندیدو خودشو رومبل انداخت..
 منم رفتم اشپزخونه تا ی مرغی چیزی بپزم..فقط امیدوارم این کار جور شه..

 از تاکسی پیاده شدیم...
 ب خونه همکف روبه روم نگاه کردم..دوباره بااسترس ب لاله نگاه کردم ک گفت:کنکور ک
 نمیخوای بدی استرس داری..زنگ درو بز
 جلوتر رفتم و دکمه ایفون تصویریو زدم..چند ثانیه بعدجواب دادن:بله؟
 -برای مصاحبه اومدم
 -اها بله..بفرمایید
 درو باز کردن وما وارد شدیم..ازحیاطشون گزشتیم و ب در ورودی رسیدیم..
 درباز بود..ولی منتظرموندم تا خودشون بیان..ی آقای حدودا ۳۶-۷ساله اومد دم در..یکم
 قیافش خفن میزد..
 -سلام..بفرمایید تو

اگ تنها بودم هیچوقت نمیرفتم..ولی باوجود لاله کمی خیالم راحت بود..
رفتیم تو و باتعارف اون رو مبل نشستیم..

-خب..چیزی میل دارین؟

من:ن ممنون

نشست رو مبل روبه رومون و گفت:کدومتون زنگ زدید برای مصاحبه؟

-من

-شما خانم؟

-فرحبخش هستم

-منم شاهین معینی هستم..خب خانم فرحبخش شما مجرد هستید دیگ؟

-بله ولی چرا تو اگهی نوشتید مجرد؟

-بخاطر اینک تمام وقت ب پرستار نیاز داریم..و خب مسلمان ی شخص متاهل نمیتونه تمام وقت باش..شما چطور؟

-راستش تمام وقت ک..رفتو امد سخت میشه

-بیبین بزارید اول بگم ک حقوق اینجا ماهی یک میلیونه و شما باید درواقع از بیمار ما مراقبت کنید..بهش برسین..مثل ی مادر.

سری تکون دادم تا حرفشو ادامه بده:از پس اینکار برمیاین؟

-بله فکر نکنم مشکل باشه

-درمورد رفتو امد هم شما میتونید نقل مکان کنید و اینج زندگی کنید..

-اینجا؟؟؟

-خب بله..اینجا اتاق اضافی براتون هست..پدرمادرتون نمیزارن؟

-پدرمادر من فوت شدن

- اها متاسفم..پس فکر نمیکنم مشکلی داشته باشین؟
- میشه اول بدونم بیمارتون کیه و مشکلش چیه؟
- راستش پویا..
- پویا؟؟؟؟ مریضتون مرده؟
- خب اره..برادرزاده
- پس چرا ی پرستار مرد نگرفتین براش؟
- بخاطر اینک پرستار خانوم بهتر میتونه ازش مراقبت کنه..و پرستار مرد اعصاب مراقبت از پویارو نداره
- چندسالشونه این اقا پویا؟
- حدود ۲۵
- اوه..پنج سالم از من بزرگتره..
- و مشکلشون چیه؟
- از نظر جسمی کاملاً سالم
- باتعجب نگاه کردم..واا پس دردش چیه پسره؟
- راستش پویا از نظر ذهنی یکم مشکل داره..یعنی پیش دکتر ک بردیمش گفتن ک پویا دیوونه شده و گاهی اوقات کارای عجیب غریبی میکنه..برای همین ی پرستار میخوایم ک شبانه روز مراقبش باشه..
- دهنم از تعجب بازموند..یعنی واس ی پسر دیوونه پرستار میخوان؟ اونم تمام وقت؟
- ب لاله نگاه کردم ک اخماش توهم بود..معلومه راضی نیست..ولی اون ک نمیخواد کار کنه..من میخوام کار کنم..
- هرچند معلوم نیست قبول کنم یا نه..



همین ک دهن بازکردم تا حرفی بزنم صدای داد ی پسر بلند شد: پویاااا میکشمت
روانی

اونقدر بلند داد زد ک باعث شد یکم خودمو جمع وجور کنم..

پشت بند داد اون پسر صدای قهقهه ی نفر اومد ک فکرکنم باید پویا باشه..

با این سروصدا خوب شد خونشون اپارتمانی نیست..

کم کم از کنار راهرو سایشون معلوم شد.. و وقتی کامل نمایان شدن با چشمای گرد شده از
شدت تعجب بهشون نگاه کردم...

اینا چرا اینجورین؟؟؟

ب پسری ک موهای قهوه ای روشن داشت و روکول پسری بود ک قیافش بشدت عصبانی
میزد خیره شدم.. یعنی اونجوری ک نشون میداد بزور رو کولش بود..

موهاشم تو دستش بود: /

یهو محکم موهای اون پسر ک رو کولش بودو کشید ک داد اون پسر در اومد: پویا
احمق میمون از رو کولم بیا پایین.. اه موهامو ولکن وحشی

پس پویا اینه.. ی لحظه ترس ورم داشت.. نکنه سرمنم از این بلاها بیاره؟ این بیاد روکول من
ک ازم چیزی باقی نمیمونه.. کچلمم میکنه..

پویاهم مثل اینک از فحشای اون پسر حرصش در اومد ک سرشو خم کرد و گوششو محکم
گاز گرفت..

دوباره اون پسر داد کشید و چون هنوز پویا رو کولش بود از پشت خودشو محکم کوبید ب
دیوار.. در واقع پویا ضربه خورد.. دادی کشیدو چشماشو بست..

اون پسر مو مشکیه ک اسمشو نمیدونم چیه وقتی دید پویا هیچی نمیگه همونجور ک
دستش رو گوشش بود برگشت سمت پویا ک روزمین افتاده بود..

اقای معینی یا همون شاهینم رفت سمت پویا..



شاهین: چیکارش کردی ایدین؟

ایدین: ب.. بجون خودم هیچی.. من محکم نزدمش

کاملا حضور مارو فراموش کردن.. خودمم نگران شدم.. نمیره یوقت ک استخدام نشده بیکار میشم..

ایدین: پویا؟ پویا پسر چشماتو بازکن.. پویا باتوام لعنتی.. شاهین زنگ بزن اورژانس

همین ک شاهین گوشو دستش گرفت تا تماس بگیره یهو پویا ک تاحالا بیحرکت افتاده بود دادی کشید ک منو لاله هیچی اون دوتام ترسیدن.. و منم جیغ خفیفی کشیدم..

بلند خندیدو گفت: اُسکلتون کردم... هاهاها... جدی باور کردین؟

یهو ایدین عصبی زد زیر گوش پویا.. همه متعجب نگاهش کردیم.. اینا ک هردو دیوونن..

شاهینم ک انگار اینکارا واسش عادی بود باخیال راحت بلند شد اومد سمت ما..

دوباره ب پویا نگاه کردم.. بابت کشیده ای ک خورده بود بغض کرد.. درست عین بچه ها

یهو زد زیر گریه.. ایدینم هول شدو گفت: پویا.. پویا قربونت برم گریه نکن.. اقا من غلط کردم زدمت.. زشته اینجا دوتا خانوم نشستن.. مرد ک گریه نمیکنه

پویاهم ساکت شدو ب مانگاه کرد.. تونستم قیافشو بهتر بینم.. چهره جذاب یابتره بگم قشنگی داشت.. صورت استخوانی.. چشمای عسلی.. لبای معمولی.. بینی قلمی..

نگاش رومن زوم شد.. منم همینطور نگاهش میکردم ک یهو بلند شدو بدو اومد سمتم و قبل اینک من عقب برم بغلم کرد..

از شدت تعجب نتونستم هیچکار بکنم.. اون اون ی نامحرمه.. ب چ حقی منو بغل کرده؟

باعصبانیت خواستم از خودم جداش کنم ک جملش باعث شد شدت تعجبم بالا بره..

پویا: مامانم ایدین اذیتم میکنه..

ها؟ مامان؟ من؟؟

دستاش هنوز دورم حلقه بود و سرش رو شونم..



یهو چشمش خورد ب لاله ک ماتومبھوت نگاش میگرد..

منو ول کرد و با اخم کردو باصدای تقریبا بلندی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ اومدی مادرمو باخودت ببری؟ فکر کردی من میزارم؟

لاله ب خودش اومد و از اونجایی ک تو حرف کم نمیاره اخم کردو گفت: صداتو بیار پایین.. این خانوم دوست منه.. ن مادر تو.. و منم نمیزارم بین ی مشت خل و چل باشه و کار کنه..

دستمو کشید تا منو ببره ک سریع پویا اون دستمو گرفت کشید..

من موندم بین این دوتا.. ک دستم توسط هرکدومشون کشیده میشد..

ایدین گفت: پویا زشته.. ولش کن..

پویا توجه ک نکرد هیچ.. محکم تر دستمو کشید.. تو ی لحظه صدای جر رفتن شنیدم..

ینگاه ب استین مانتو نخیم ک پاره شده.. ینگاه ب پویا ک هنوز دستمو داشت و باتعجب ب استین لباسم نگاه میگرد..

ینگاهم ب روبه روم.. و در نتیجه.. ی جیغ بلند کشیدم: ولم کن روانی... مانتوی خوشگلمو پاره کردی

پویا ک از جیغم ترسید سریع دستمو ول کردو یک قدم عقب رفت و باترس بهم خیره شد..

بی توجه ب بقیه دست لاله رو کشیدم و رفتم سمت حیاط..

وسطای حیاط بودیم ک باصدای شاهین ایستادیم..

-خانوم فرحبخش؟

برگشتم سمتش: بله؟

-خب اِمم پرستار پویا میشین یا نه؟

اونقدر حرصی بودم ک دلم میخواست بگم نه.. با این کارایی ک تو این نیم ساعت ازش دیدم.. اون واقعا دیوونست..

از طرفمی هم نمیتونستم از ی حقوق یک میلیونی بگذرم..



نفس عمیقی کشیدمو گفتم: باهاتون تماس میگیرم

سری تکون دادو گفت: پس منتظرم.. خدانگهدار

خداحافظی کردم و درحالی ک بادستم استین سمت راستمو نگه داشته بودم تا پارگیش

معلوم نشه با لاله از حیاط زدیم بیرون و بسمت خونه رفتیم...

عجبا تو اولین دیدار ک اینجوری بودو مانتمو پاره کرد.. خدا بداد بقیش برسه..

همین ک رسیدیم.. جلو در واحد لاله گفت: میخوای چیکار کنی؟

-فعلا نمیدونم.. تافردا فکرامو میکنم.. بعد بهش میزنم

-باز ب من خبر بده

-باش.. فعلا بای

-تابعد

رفتم تو واحد.. طبق عادت همیشگیم بازم خودمو انداختم رومبل.. ساعت ۶ بود..

فعلا بیکار بودم پس تصمیم گرفتم یکم فکرکنم راجب این موضوع..

شاید یک میلیون برای خلیا پول نباشه.. ولی برای من ک ی دختر تنهام کلی می ارزه..

اصلا این هیچی.. زندگی من خیلی یکنواخته.. همش کارو تنهایی..

واس ی دختر توسن من ک باید شاد باشه این چیز خوبی نیست..

باوجود پویا بنظرم زندگیم از یکنواختی درمیاد.. یذره شادی.. خنده

تازه ب این راحتیم کارگیر نمیاد.. حالا ک فرصتش پیش اومده باید دودستی بچسبمش..

ولی نمیدونم باید بهشون اعتماد کنم یانه؟



دروغ نگفته باشن..ن بابا..اگ قصدشون گیرانداختن ی دختره خیلی راحت تر میشه اینکارو کرد..

اصلا قراره باپویا تنها باشم یا اون دو تام هستن؟ نمیشه ک اینجوری..همه نامحرم..من معذب میشم..

اینجارو چیکار کنم..واای ب عمو رضا چی بگم؟

قبول نمیکنه من برم خونه ی پسر غریبه...پوووووف

بهتره صبرکنم تا فردا ک لاله بیاد و باهاش حرف بزنم..

-من تصمیم رو گرفتم..تحت شرایطی میخوام اونجا کارکنم

لاله بسرعت از رومبل بلند شدو گفت:دیوونه شدی نرگس؟ ندیدی اونا چجورین؟ میخوای با اونا زندگی کنی؟ تازه پرستارشم باشی؟

-اووو چ جوش میاری..صبرکن..گفتم تحت شرایطی

-چجوری میتونی بهشون اعتماد کنی؟

-نمیتونم ک نسبت ب همه بی اعتماد باشم..بلاخره باید ریسک کرد

-اینجوری؟ ک بری خونه پسر مردم؟

-خوبه خودت دیدی پسره چجوریه..اختلال(اختلال)ذهنی داره..چمیدونه اینچیزا چیه

-اگ دروغ گفته باشن چی؟

-بلاخره ی کاغذی چیزی دارن ک

نوشته ی دکتر باشه راجب بیماریه پویا

-اگ جعلی باشه چی؟

-خیلی بدبینی لاله



- اصلا ب بابا چی میخوای بگی؟ میفهمی تو باید یسره اونجا زندگی کنی
- داری میگی زندگی..زندانی ک نیستم..میام بهتون سرمیزنم..ب عمو هم میگیرم رفتم پرستار ی پیرزن شدم تمام وقت
- یعنی دروغ بگیم؟
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: شیطونه میگ پاموتازانو بکنم تو دهنش..انگار تاحالا دروغ نگفته
- خندید و گفت: خب حالا
- اینجارم اجاره میدم..پول اجاره هم میگیرم خوبه
- اوهوم..حالا بنظرت از پس اون دیوونه برمیای؟
- خندیدم و گفتم: نمیدونم..یکاریش میکنم
- اخه چیشد ک یهو این کار سختو قبول کردی؟
- لاله زندگی من خیلی یکنواخته..قبول کن ک روزای من همش تکراریه..باوجود پویا مسلما روزای جالبی برام پیش میاد
- اهی کشید و گفت: خودت میدونی..من ک حریفت نمیشم..فقط قراره باهر سه تاشون باهم زندگی کنی؟
- بابا..اگ یسره پیشش بودن ک پرستار نمیگرفتن..حالا میپرسم ازش
- محرم و نامحرمی چی؟ همیشه ک تو یسره حجاب کنی؟
- اره اینم هست..ی مشکل دیگ اینک من با بیماریه پویا اشنایی کامل ندارم..باید بدونم چجوریه..اصلا چیشد ک دیوونه شد؟
- خب زنگ بزنی ازش بپرس
- ب ساعت نگاه کردم..۳بعد از ظهر بود..
- الان بدموقع نیست؟

-ن..بزننگ

سری تکون دادم..بلند شدمو از رو میز موبایلو برداشتم و باهاش تماس گرفتم..

شاهین:بله؟

-سلام..من فرحبخش هستم

-بله شناختم

-درمورد کار اول میخواستم چندتا سوال بپرسم ازتون

-بفرمایید

-من اگ قبول کنم قراره با سه تا مرد تو ی خونه باشم؟

-ن درواقع من ک وقت نمیکنم پیش پویا باشم..فوقش هفته ای یکبار بهش سربرزنم..برای همین پرستار گرفتم براش

-پدرمادرشون

- وقتی پویا ده ساله بود فوت شدن

مثل منه پس با این فرق ک اون بیشتر رنج کشیده

-متاسفم

-ممنون..از فامیلای پدریشم ک فقط منم..فامیلای مادرمم همه خارج از کشورند

-اهان و اون پسری ک دیروز اونجا بود چی

-ایدین دوست صمیمی پویا..درواقع اون تنها کسیه ک بامشکل پویا کنار اومده و تنهانش نذاشته..خونشم بغل دست خونه پویاس..باپدرمادرش زندگی میکنه ولی بیشتر کنار پویاس ک باوجود شماکمتر میاد

-یعنی من مانع باهم بودنشون میشم؟

-ن منظورم اینه ک ایدین با وجود شما وقت میکنه ب کارهای خودشم برسه



-اها..امم ی سوال قبلنم برای پویا پرستار گرفتین؟

-بله ولی با هیچکدوم نساخت..اولی ک پیرزن بود حوصله شلوغ بازیای پویارو
نداشت..دومی هم ی مرد بود ک همش دعواشون میشد..شما سومی هستین و امیدوارم از
پسش بریاین

-منم امیدوارم..ی موضوع دیگم هست..اینک میدونین پویا ب من نامحرمه و منک قراره
مراقبش باشم خب معذب میشم

-اگ مشکلتون اینه..میتونین صیغه کنین

چشمام گرد شد..

-چی؟ صیغه؟ اما..

-مشکلی پیش نیاد..پویا اختلال ذهنی داره..ب فکرشم نمیرسه ک بخواد از ی دختر
سواستفاده کنه..یعنی فکرکنم ک

-بسیارخب..راجب این فکر میکنم..شما میگی ک منوپویا تنهاییم پس یعنی پختو پز و
شستشو هم کار منه؟

-متاسفانه بله..من حقوقتونو میکنم یک ملیونو سیصد تومن..خوبه؟

-باش..برای خریدو اینچیزا

-پولومیدم ب ایدین..هروقت نیاز داشتین ارزش بگیرین

-ممنون..فقط من ازکجا مطمئن باشم ک پویا بلایی سرم نمیاره؟شما گفتین اون کارای
عجیب غریبی میکنه..من اصلا راجب بیماریه پویا نمیدونم و همینطور یه مدرک میخوام
تابیمار بودنشو ثبت کنه

-بله شما حق دارین..من دیدمتون پرونده بیماریشو بهتون نشون میدم..و پویا درسته ک
کارای عجیب غریب میکنه..گاهی اوقات پرخاشگر میشه..گاهی وقتا اروم..بعضی موقع ها
مثل بچه ها..لجبا..شیطون..یسری مواقع هم کاملا جدی میشه..دروغم زیاد میگ..ولی
باین حال اگ روش سیاست داشته باشین حرف گوش کنم میشه..



-پس من دراصل دارم از ی بچه مراقبت میکنم..

-شاید

-علت بیماریه پویا چیه؟

-پویا تو ده سالگی پدرمادرشو از دست داده..و خب تو روحیش بشدت اثر گذاشت..گوشه گیرو غُد شده بود..این حالتا ادامه داشت و هرروز بیشتر میشد..لجبازی..داد زدن..باخودش حرف میزد..تا اینک تو ۱۶ سالگی بردیمش پیش روانشناس و گفت ک مشکل روانی داره.. از دست دادن پدرمادرش تو سن کم باعث این موضوع شده..پویا باکاراش انگار میخواود توهمون ده سالگی بمونه..نمیخواود هیچیو جدی بگیره

-پس یعنی متوجه میشه ک داره چیکار میکنه؟

-نمیدونم شاید..گفتم ک گاهی اوقات جدی ام میشه...اون بغیر منو ایدین کسیو نداره..

بمیرم الهی..دلم براش سوخت..

ساکت شده بودم ک خودش گفت:خب کی تشریف میارین برای بستن قرار داد؟

-خب من اول باید خونمو اجاره بدم..وسایلمو جمع کنم..باز باهاتون تماس میگیرم.

-باش فقط هرچه زودتر..چون من هفته ی دیگ پرواز خارجه دارم

-اوه تا اون موقع بهتون زنگ میزنم

-بله پس فعلا خدانگهدار

-خداحافظا

گوشیو قطع کردم و رو مبل نشستم..چقدر حرف زدیم..پام درد اومد..شارژمم کلی رفت :/

رو به لاله ک داشت تی وی میدید گفتم:ی لیوان اب بیار برام..گلوبم خشکید

درحالی ک بلند میشد گفت:از بس فک زدی

-نمیخواوی بدونی چیشد؟



-نخیر..تو ک بلاخره میری..دونستنتش ب چ درد من میخوره؟

-من ک میدونم داری از فوضولی میترکی..بیا اینجا تابگم

آبو بهم دادو پیشم نشست..شروع کردم تعریف کردن براش..درحالی ک سعی میکرد خودشو بیخیال نشون بده مشتاقانه گوش میداد..

بعد اتمام حرفم گفت:اخی طفلی پویا.

-اره دلم براش سوخت

چپ چپ نگام کردو گفت:خب حالا..ندیدی چ جونوریه

خندیدمو چیزی نگفتم..

لاله:حالا میخوای اینجارو اجاره بدی؟

-اره ی پولیم ب جیب میزنم..دم غروب میرم بنگاه آقای کمالی بهش میسپرم خونه رو

اهی کشیدو گفت:باش

یهو سر بلند کردو گفت:نرگس واقعا میخوای باهاش صیغه کنی؟

-چاره دیگ ای دارم بنظرت؟

-تو دیوونه ای..همینجور الکی ب پسر مردم اعتماد کن

ساکت شدم..حق بااون بود..خودمم یکم میترسیدم ولی می ارزه بنظرم

-میگم تو قرار داد شرایطو بنویسن

-چ شرایطی؟

-اینک اگ من احساس ناامنی کنم صیغه فسخ بشه

-خب اینجوری خوبه

-اوهوم

دوباره اهی کشیدو سرشو انداخت پایین..

بغلش کردم و گفتم: قربونت برم.. میام بهت سرمیزنم دیگ.. توهم میای ب من سر
میزنی.. اینجوری کمتر دلتنگ هم میشیم

-اره اگ اون دیوونه بزاره

-نگران نباش.. تا اون موقع تو مشتم میگیرمش

-بینیمو تماشا کنیم

درمغازه رو بازکردم و وارد بنگاه شدم.. فقط آقای کمالی تو مغازه بود..

من: سلام

-سلام دخترم.. خوش اومدی.. بفرما

-ممنون.. میخواستم خونمو بزارم برای اجاره

-خونت کجاءه دخترم؟

-سمت راست.. دو تا کوچه بالاتر از اینجا.. ساختمان آبی

-خب فهمیدم.. چندمتریه؟

-۸۰ متری.. دو خوابه.. طبقه دوم

-باش من اینجا مینویسم.. اگ موردی اومد بهتون زنگ میزنم.. شمارتم بده دخترم

تشکری کردم و شمارمو ب همراه فامیلیم گفتم و از بنگاه زدم بیرون..

خب، حالا باید وسایلو جمع کنم.. در این مواقع ب حضور لاله نیازمند میشویم..

ب جلوی واحد ک رسیدم زنگ خونشون رو زدم..

بلافاصله در توسط یاسین برادر ۱۰ ساله لاله باز شد..



من: سلام وروجک

چشمکی زدو گفت: سلام عشقم

خندیدمو گفتم: ماشاا.. روز به روز حرفای بیشتری مناسب سنت یاد میگیری

-چیه مگ؟ ب همسر آیندم نگم عشقم ب کی بگم؟

لازم ب ذکره ک یاسین خان زیادی خاطر منو میخواد...همیشه میگ من بزرگ بشم باتو ازدواج میکنم..و عکس العمل من فقط خندیدن ب حرفاشه..

الان ک فکر میکنم خیلی پشیمونم ک نمیزاشتم یاسین نامزدمو بزنه و همیشه جلوشو میگرفتم برای کتک کاری..

تاخواستم جوابشو بدم دستی اومد رو گوش یاسین ک مطعلق ب خاله ملیحه بود و مشغول پیچوندن گوشش شد..

خاله: شما بیا ب شوهر من بگو عشقم..بچه تو تواین سن اینجوری با دختر مردم حرف میزنی بزرگ بشی چی میشی ها؟

یاسین: آی آی مامان..مگ ادم ب زنش بگ عشقم بده؟

خاله هلش دادو گفت: برو تو اتاقت ببینم بچه پرو

یاسینم ک فاصله ایمنی جهت فرار کردن از دست خاله رو حفظ کرد گفت: مامان صد دفعه بهت گفتم جلوی همسر ایندم بامن اینجوری حرف نزن..أبهتمو از دست میدم جلوش..دیگ ازم حساب نمیره..

خاله اومد بره سمتش ک یاسین فوری در رفت..

غش غش خندیدمو گفتم: عین لاله حاضر جوابه

خاله هم لبخندی زدو گفت: بیاتو دخترم..یوقت حرفاشو جدی نگیری ااا بچس نمیفهمه

-این چ حرفیه خاله؟ یاسین داداش کوچوله ی خودمه

صدای لاله اومد: اوه اوه یوقت این حرفو پیش خودش نزنیااا..خون بیا میکنه

خاله دوباره تعارف کرد ک پیام تو..

من: دستتون درد نکنه.. میخواستم وسایلمو جمع کنم.. دست تنها سخت بود.. گفتم لاله بیاد کمکم

چون لاله تاپ و شلوارک داشت گفت: من برم لباس بپوشم میام..

بعد رفتنش خاله باناراحتی گفت: دخترم حالا واقعا میخوای بری پرستاریه پیرزن؟ اذیت نشی یوقت..

پس لاله بهش گفت.. بالبخندگفتم: ن خاله جون.. عادت میکنم دیگ

-دلمون برات تنگ میشه

-منم همینطور.. ولی حتما میام بهتون سر میزنم

همون لحظه لاله ب همراه یاسین اومد..

من: توهم میخوای بیای؟

لاله: گیر داده دیگ

یاسین باغروور گفت: بلاخره ی مرد باید باشه ک وسایل سنگینتونو بلند کنه یا نه

لاله باخنده گفت: مثلاً تو میخوای بلند کنی ای مرد؟

یاسین: معلومه ک من بلند میکنم

لاله هم برای اینک یاسینو ضایه کنه مثل بچه ها بغلش کرد..

چون یاسین لاغر بود بغل کردنش زیاد سخت نیست..

بلافاصله صدای داد یاسین دراومد: بزارم زمین.. لاله باتوهم منو بزار زمین.. بچه پرو خجالت بکش

خندیدمو بعد خدافظی با لاله سمت واحد من رفتیم.. در واقع فقط چند قدم جلوتر رفتیم..

خیلی سریع مشغول بکار شدیم..هرچند کار زیادی نبود..فقط باید وسایل شخصیم رو با لباسام جمع میکردم..و خونه روهم برای ورود مستجر تمیز میکردم..
ی سری وسایلم ک نمیتونستم با خودم ببرم گذاشتم تو اتاق پدرمادرم و درشو قفل کردم..
باید ب اقای کریمی بگم ک خونه ی خوابه حساب میشه..چون من نمیخوام از اتاق پدرمادرم استفاده کنن..

هم وسایلم توشه..هم باعث یادو خاطر پدرمادرم میشه..

گفتم لاله بیاد کمی کمکم کنه..حالا ک یاسین اومد نمیشد بگم نیا ک..
باوجود یاسینو شیرین زبونی هاش کارمونو باخنده و خیلی زود انجام دادیم..
اونقدر خسته شدم ک بی تعارف شام رفتم خونه عمورضا..
شبم زود خوابم برد..

صبح باصدای زنگ واحد بیدار شدم..بافکر این ک بازم لاله هست با همون صورت جیشِ شیطونی و موهایه بهم ریخته و استین کوتاه و شلوارکم رفتم درو باز کردم..
از شدت خواب سرم پایین بود..حتی ندیدم ساعت چنده..
تو همون حالت خطاب به لاله گفتم:همین دیشب باهم بودیم..سر صبحم دست از سرم برنمیداری؟

و لایه پلکامو باز کردم ب شخص جلوی در نگاه کردم..
دوتا دختر جوون بودن..

واا اینا دیگ کین؟

یکیشون باتعجب..اون یکی هم بالبختد ب من نگاه میکرد..
منم باهمون تیپ قشنگ سرصبحی جلوشون وایساده بودم..



بلاخره اونی ک لبخند میزد بحرف اومد:سلام..من مائده هستم..ایشونم دوستم نگار..اقای
کمالی ادرس اینجارو ب ما دادن..

ابروهام از تعجب بالا رفت..چقدر زود مشتری جور کرد..

من:خب خود اقای کمالی کجان؟

نگار:راستش تادم ساختمون همراهمون اومدن ولی موبایلشون زنگ خورد..مثل اینک
براشون کار پیش اومد..طبقه رو ب ما گفتنو رفتن..درم باز بود دیگ ما اومدیم.

-اهان بفرمایین تو.

اومدن داخل منم سریع ب لاله تک زدم ک بیاد اینجا..یهو دیدی خفتم کنن..حداقل لاله
باشه خیالم راحت..

باکنجکاوی ب خونه نگاه میکردن..گفتم الان ترکای دیوارم میشمرن..بخاطر تمیزکاریه
دیشب خونه مرتب بود خداروشکر..

لاله هم اومدو باهاشون سلام علیک کرد..

مائده:اینجا چندمتریه؟

-۸۰متری..ببخشید شما دانشجویین؟

-بله..برای دانشگاه از سمنان اومدیم..گفتیم خونه بهتر از خوابگاه

-بله خب

نگار:میشه اتاوارو ببینیم؟

-البته

اتاق منو دیدن و رفتن سمت اتاق مامان بابا ک گفتم:باعرض معذرت این اتاق یسری
وسایلم توشه..درواقع خونه ی خوابه حساب میاد..بابت این موضوع هم از اجاره خونه کم
میشه مسلما

-اها باشه

یکم دیگ دید زدن و درکمال تعجب پسندیدن..

من:خونه مبلست..شما ک مشکلی ندارین؟

-معلومه ک ن

لبخندی زدمو گفتم:پس من میرم آماده شم تا بریم برای بستن قرار داد.

لاله هم رفت تا آماده بشه..البته قیافش یکم دمی بود..ک ب احتمال زیاد بخاطر رفتن منه..شایدم چون از خواب بیدارش کردم :/

وارد بنگاه ک شدیم بعد سلام علیک گفتم:فکر نمیکردم ی روز بعد اینک خونمو گذاشتم برای اجاره سریع مشتری بیاد..

اقای کمالی لبخندی زدو گفت:خوش شانسی دیگ دخترم..

خوش شانس؟ شاید..ولی بنظر من خواست خدا بود..

صحبتامونو کردیم قرار شد فردا بیان برای زندگی دیگ..مشکلی نداشتم چون همه وسایلمو جمع کرده بودم و فقط باید ب معینی زنگ میزدم جهت اطلاع..

فعلا قرار داد یکساله بستیم..با اجاره ماهی ۴۵۰ تومن..

با خوشحالی همراه لاله ب خونه رفتم..دست خودم نبود ذوق زده بودم از بابت اینک قراره برم از ی روانی مراقبت کنم..

شاید دیوونگی باشه ولی خوشحال بودم ک این موضوع باعث میشه زندگی از یکنواختی دربیاد..حالا باید دید واقعا از پس پویا بر میام یا نه..

ب واحد ک رسیدم فورا ب معینی زنگ زدمو اطلاع دادم..قرار شد فردا صبح بعد اومدن نگارو مائده منم برم اونجا..

نهارم رفتم خونه عمو رضا..یجورایی نهار خداحافظی بود..هرچند ک بازم بهشون سر میزدم..



عمو رضا زیاد راضی نبود..میگفت:من جلوی مسعود شرمندم..وقتی من هستم و دخترش کار میکند

ولی خاله راضی بود..میگفت:ما ک همیشه نیستیم..نرگس باید مستقل باشه..روپای خودش وایسه..ماهه پشتشیم..

در ادامه حرفش گفت:ایکاش لاله هم یکم از نرگس یاد میگرفت
ک باعث شد صدای معترض لاله بلند شه..

خندیدم و ازشون بابت این همه محبت تشکر کردم..

حالا مگ میشد اخمای یاسینو ازهم باز کرد..هی میگفت من غیرتم اجازه نمیده زنم ازم دور باشه..

ای جونم..همه کمبود محبتای منو یاسین پر میکنه..بلاخره باکلی قول و قرار یاسینم راضی کردم..

شب تو اتاق ب این فکر کردم ک معلوم نیست باز کی میتونم دوباره اینجا بخوابم..
با فکر ب این ک دلم برای همه چی اینجا تنگ میشه ب خواب رفتم...

صبح بازم با صدای زنگ در بیدار شدم..درو ک باز کردم نگارو مائده رو دیدم..

خندیدم و گفتم:یا من خیلی خوابالوام یا شما سحر خیزین

نگار:ساعت ک ۸ صبحه..حالا خودت حدس بزن..

کنار در ایستادم و گفتم:حالا بفرمایین داخل..دیگ خونه خودتونه

با لبخند وارد شدن..منم رفتم تو اتاق بعد مرتب کردن تخت و شستن صورتم لباسامو پوشیدم و چمدون بدست اومدم بیرون..

مائده با تعجب گفت:میخوای بری؟

-اره دیگ

-حداقل صبحونه میخوردی

-تو راه ی چیز میخورم..فقط این ک جای ظرفای توکابینتو بهتون بگم یا خودتون پیدا میکنین؟

-ن دیگ خودمون میگردیم

-باش عزیزم..پس من هروقت اون اتاق کارداشتم قبلش بهتون زنگ میزنم ک قراره پیام اینجا تا مزاحم نباشم ی وقت

-این چ حرفیه..حالا هرچور راحتی

خداحافظی کردم و زنگ واحد روبه رویی رو زدم..

یاسین درو باز کرد..

با لبخند گفتم:سلام مرد کوچک

اروم جوابمو داد..الهی هنوز ناراحت بود..

من:بقیه نیستن؟

-بابا ک سرکاره..مامانم رفت بازار..فقط لاله هست

و بلند صداش زد..لاله هم خوابالو اومد سمت ما ک با دیدنم گفت:ب این زودی میخوای بری؟

-اره دیگ..مستجرا اومدن..ب معینی هم گفتم صبح میام

بغلم کرد و گفت:نری حاجی حاجی مکه ها

لبخندی زدم و گفتم:ن دیوونه باهات تماس میگیرم..

سری تکون داد..ب یاسین نگاه کردم..بغض کرده بود بچم..

رو بهم گفت:بیا



خم شدم تا هم قدش بشم:جانم؟

اروم گونمو بوسید و بدو بدو رفت تو اتاقش..

لاله:الهی..داداشم احساساتیه

دسته چمدونو گرفتم تو دستمو گفتم:خدانگهدار لاله..امیدوارم باهمسایه های جدیدت بسازی.

-:جای تو رو پُر میکنیم

-کوفتتون شه

خندید ک براش دستی تکون دادمو سوار اسانسور شدم..

پول تاکسیو حساب کردم و پیاده شدم..

جلوی درشون وایسادمو زیرلب گفتم:خدایا ب امید تو

و زنگو زدم..بدون پرسش در باز شد..

اروم رفتم داخل..ایدین اومد سمتم..

من:سلام..

-سلام خوش اومدید

-بیخشید اگ زود اومدم

-ن بابا این چ حرفیه..اتفاقا منم برام کارپیش اومد..دیگ باید میرفتم..خوب شد اومدین

-پویا و آقای معینی کجان؟

-شاهین ک معلوم نیست کجاست..پویا هم خوابه..حدود یک ساعت دیگ بیدار میشه

-اهان

خواستم چمدونو بیارم ک خودش ب دست گرفت..تشکری کردم و همراهش وارد حال شدم..

چمدونو تو اتاقی گذاشتو گفت: این اتاق شما.. کنار اتاق پویا
سری تکون دادم.. خونشون مثل ما دو خوابه بود.. یعنی اینا ک وضعشون متوسطه چجوریه
ک میخوان ماهی یکو سیصد ب من حقوق بدن..
اصلا ب من چ..
ایدین: خب اگ مشکلی نیست من برم..
-اقای معینی گفتن ک شما بیشتر وقتا اینجاییین
-بله خب.. بازم میام.. کاری هم داشتین خونمون همین خونه بغلیه
سری تکون دادم.. روم نمیشد بیرسم ولی مجبور بودم..
-امم این قضیه صیغه
ادامه ندادم ک گفت: ساعت ۱۰ عاقد میاد.. شاهینم تا اون موقع اینجاست..
-بله.. فقط پویا بیدارشد من باید چیکارکنم؟
لبخندی ک روبه خنده میرفت زد.. فکرکنم سوالم احمقانه بود..
-کار خاصی نیست.. خودش چیزی بخواد بهتون میگ..
-باش.. خدانگهدار
دستی تکون دادو رفت.. صدای بسته شدن درو ک شنیدم استرس گرفتم..
ب ساعت نگاه کردم.. ۸:۳۰ بود..
رفتم سمت اتاقی ک چمدونم توش بود..
بعد مرتب کردن و چیدن لباسا سرچاش تصمیم گرفتم لباسمو عوض کنم...
مانتو وشالمو دراوردم تا ی تونیک بپوشم..
همین ک خواستم تونیکو از رو تخت بردارم در اتاق باز شدو پویا درحالی ک چشماشو
میمالوند اومد دم چارچوب وایساد..



هنگ کردم..من بودم با ی تاپ بندی جلوی پویایی ک با تعجب نگام میکرد..
یهو جیغی کشیدمو رفتم سمت در تا سریع ببندمش..پویاهم ک کنار در وایساده بود دید
من دارم میدوم سمتش نمیدونم از چی ترسید ولی اونم جیغی کشیدو دوید سمت هال..
فورا درو بستمو بهش تکیه دادم..ای خدا..حداقل میزاشتی بعد صیغه اینجوری ضایعمون
میکردی..

خندمم گرفته بود..اون دیگ چرا جیغ کشید..

لباسمو پوشیدمو رو تخت نشستم..مونده بودم برم بیرون یا نه..اول گفتم برم براش
صبحونه حاضر کنم ولی بعد گفتم خودش بهتر میدونه چی بخوره..

دروغ چرا..یکمم واهمه داشتم..

حدود ۲۰ دقیقه تو اتاق داشتم با خودم کلنجار میرفتم ک سرو صدا شنیدم..

از اتاق اومدم بیرون..صدا از اشپزخونه بود..خدایا خودت بخیر کن..

اروم رفتم جلو...چیزی ک دیدم باعث شد چشمام از تعجب بزنه بیرون..

فکرکنم کم کم باید ب این شرایطو تعجب کردنا عادت کنم..

اخه این چ وضعشه؟؟ چرا همچین میکنه؟؟

با صدای متعجبم سرشو بلند کردو نگام کرد:پویا؟ داری چیکار میکنی تو؟

قابلمه رو سمتم گرفتمو گفتم:توهم میخوری؟

بی توجه ب حرفش نگام رفت سمت پوستای خیار ک دوروبرش ریخته بود..رنده و چاقو
کنار دستش..نمک رو به روش..

و درآخر..ب قابلمه تو دستش ک کلی خیار رنده شده توش بود نگاه کردم..

قاشق قاشق میزد خیار رنده شده میخورد..

اخه کدوم ادم عاقلی اینجوری خیار میخوره؟

خوبه دارم میگم عاقل..این ک مریضه..

-این چ وضعه خیار خوردنه چرا این مدلی میخوری؟

باخم نگام کردو گفت:دلم خواست..

چ جواب منطقی..رفتم سمتش تا قابلمه رو ازش بگیرم..درهمون حال گفتم:زشته..خیار میخوای بگو خودم برات پوست میکنم تیکه میکنم بهت میدم..

دوست نداشتم شاهین ک سر رسید فکرکنه من از پیش برنمیام..در تلاش بودم تا بزورم ک شده قابلمه رو بگیرم ازش..

تو ظرفم نریخت حداقل..محکم قابلمه رو بغل کرد..

-میگم بده من..همه جارو بهم ریختی

دوباره دستمو دراز کردم تا ازش بگیرم قابلمه رو ک تو ی حرکت دستشو گذاشت تو قابلمه و ی مشت خیار رنده شده در آوردو کوبوند تو صورتم..

قشنگ این شدم: /

هنگ کرده تو همون حالت موندم..در واقع ی احساس چندشی بهم دست داد..

بلند شدو با لبخند پیروزی ک برلب داشت قابلمه رو گذاشت رومیز..

زبونشم گذاشت لای لباس و ی صدای مژحک جهت مسخره کردن من درآورد..

نمیدونستم بهش چی بگم..فقط با اخم بلند شدم تا صورتمو بشورم..

از در ک داشت میرفت لحظه اخر گفت:خیارو نریزی ها..میخوام سرخشون کنم..

ایییی مگ خیارم سرخ میکنن؟ اونم رنده شده..

اصلا جوابشو ندادم..ولی میدونم باهات چیکار کنم..

بعدشستن صورتم اشپزخونه رو تمیز کردم و رفتم رو مبل نشستم تا معینی و عاقد بیان..



پویا تو اتاقش بود..کنجکاو بودم برم بینم چیکار میکنه ولی خودمو باتلوویزیون سرگرم کردم..هنوز اونقدر باهاش احساس راحتی نمیکردم..

صدای زنگ در باعث شد تلویزیونو خاموش کنم و دروباز کنم..

شاهین و ایدین همراهی اخوند اومدن تو..

سلامی کردم منتظر بودم تا یچیز بگن..نمیدونستم برم چایی بیارم نیارم..چیکار کنم..

چقدر سخته تنها بین ۴تامرد باشی..

یا من خیلی احمقم یا خیلی ریسک پذیر..

با صدای شاهین از فکر بیرون اومدم:ایدین برو پویا رو صدا کن ک زودتر صیغه خونده بشه..

اوه گفت صیغه..یاد شرطم افتادم..سریع گفتم:ببخشید یچیز بگم؟

-بفرمایید

-من برای خوندن صیغه ی شرطی دارم

ابروهاشو بالا بردو گفت:چ شرطی؟

-خب باید تو ی کاغذ یا هرچیز معتبر بنویسین ک من هروقت احساس ناامنی کردم صیغه ب خواست من باطل میشه..

کمی نگام کردو سر تکون داد:باش مشکلی نیست

پویا و ایدینم اومدن ک پویا ب محض دیدن عاقد رفت کنارش نشست..یعنی قشنگ چسبید بهش..

حالا هرچی بهش میگن بیاد یجا دیگ بشینه نمیومد..اون طفلی هم همش خودشو جمعوجور میکرد..

عاقد درحال خوندن خطبه بود ک یهو پویا أمامه رو سرشو برداشت گذاشت رو سرش خودش..



سرمو انداختم پایین تا خندمو نبینم.. فکر کن با اون شلوار ادی داس و تیشرت استین کوتاهش امامه گذاشت سرش..

ایدین: عه پویا این چ کاریه.. امامه رو بده ب عاقد

پویا کمی ب چشمای ایدین نگاه کرد و اروم امامه رو داد دست عاقد..

خوبه حداقل از ایدین حساب میبره.. چ دوست بامعرفتیه ک بااین وضعش ولش نکرد..

ادامه خطبه خونده شد و من با توکل برخدا و رضایت پدرمادرم گفتم: قَبِلْتُ

پویا هم بدون دردرس حرف منو تکرار کرد.. و همین..

این شد آغاز صیغه یک ساله ما.. ن دستی ن تبریکی هیچی..

چ توقعی دارم من.. رویاهای دخترونتو بریز دور نرگس..

این صیغه.. این پیوند فقط بخاطر کارته..

شاهین و عاقد همون لحظه رفتن.. ایدین گفت کمی میمونه اینجا..

ساعت ۱۰:۳۰ بود.. با این ک زود بود ولی از رو بیکاری رفتم اشپزخونه تا ببینم چی هست ک درست کنم..

صدای پچ پچشون میومد ولی معلوم نبود چی میگن.. لابد داره بهش میگ ک منو اذیت نکنه..

یهو یاد چیزی افتادم.. سریع رفتم تو هال و روب ایدین گفتم: ببخشید، قرار بود پرونده بیماریه پویا رو بهم نشون بدین

-عه اره اره.. فکرکنم تو اتاقشه.. الان میارم..

سری تکون دادمو ب پویا نگاه کردم.. با لبخند زل زده بود ب من.. و اا این چشه؟

نکنه فکرای شوم تو سرشه؟

ایدین با پوشه تو دستش اومد و بهم نشون داد.. بادیدن گواهی پزشکی خیالم راحت شد..



مهردکتر پای ورقه بود..حکم اختلال ذهنی و روانی پویا..
 بعد رفتن ایدین منم رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم..
 حالا ک بهم محرمه دلیلی نداره حجاب کنم و اذیت بشم..
 شالمو دراوردم ک در اتاق باز شد..

بغیر منو پویا ک گس دیگه ای نبود تو خونه..

اومد سمتمو تو ی قدمیم وایساد..نمیدونستم میخواد چیکار کنه..درواقع گیج شده بودم..
 ازش انتظار نداشتم ولی با گذاشتن دستاش دو طرف صورتتم چشمام گرد شد..هم از
 ترس..هم از تعجب

چ غلطی میخواست بکنه؟

خدایا نکنه اینا همه نقشه بوده؟؟

باترس بهش خیره بودم و همینجور داشتم ب چیزای منفی فکر میکردم ک لبامو با لباش
 قفل کرد..

ی شوک بزرگ بهم وارد شد..برای منی ک تودوران نامزدیم با بهزاد نداشتیم بهم
 نزدیک بشه..و الان این پسر اینقدر بی محابا برخورد میکرد....

با اینک ناراضی بودم و اجباری بود ولی ی حس خوب بود..و احساس گناه و تلخی نداشتم
 کم کم از شوک اومدم بیرون..دستامو گذاشتم رو سینش و ب عقب هولش دادم..

کمی ترسیدم..نکنه حالا ک زنش محسوب میشم بخواد کاری بکنه..

سعی کردم آروم رفتار کنم تا واکنش سریعی نشون نده و آروم بهش گفتم: برای چی
 اینکارو کردی؟

عادی نگام کردو گفت:مگ ما زنو شوهر نیستیم؟

-اره..نه..یعنی چیزه بخاطر کارمه میدونی..

آه.. اخرش کم اوردو گفتم:اره زنو شوهریم

-خب من تو تلوزیون دیدم شوهره با زنش یه کارایی میکرد..گفتم حتما منم باید بکنم..

ابروهامو انداختم بالا و نگاه کردم:یعنی تو تلوزیون هرکار مرده کرد توهم باید بکنی؟

یهو بازوق گفتم:اره..من شوهرتاما..

و مشغول درآوردن تیشرتش شد ک سریع دستمو رو دستش گذاشتم تا مانع بشم:عه نه نه

پویا نمیخواد..کاری ک اون اقا میکنه فرق داره..اصلا تو چرا باید ماهواره ببینی؟

باتعجیبی ک قیافشو خیلی بانمک میکرد گفتم:چه فرقی داره؟ هرکاری کرد منم یاد

گرفتم..انقدر دلم خواست..

از سادگی گفتارش خندم گرفت..منو بگو چ فکری کردم راجبش..

ای خدا من چجوری بهش بفهمونم..نمیتونم کامل توضیح بدم بهش ک..

گفتم:اون مرده حتما خانومشو دوست داشت ک بوسش میکرد

-فقط بوس نبود..

کلافه حرفشوبریدم

-حالا هرکاری..مگ تو منو دوست داری ک میخوای بوسم کنی؟

-تو بگو قد ی پشه!!!

از صراحتش چشمام گرد شد

-بی تربیت..حالا ک دوستم نداری پس نباید اینکارو بکنی

-یعنی هروقت ک عاشقت شدم پیام بوست کنم؟

همینجوری ازرو هوا گفتم:اره اونموقع میتونی

رفت سمت درو گفتم:باش..پس من میرم اتاقم

سری تکون دادم..همین ک رفت بیرون خودمو پرت کردم رو تخت..هووووف

دستی ب لبم کشیدم..عجب چیزی بوداا

اروم خندیدم..با تموم دیوونه بودنش این چیزارو خوب یاد گرفته..

ساعت ۱۱ بود..دوباره رفتم اشپزخونه تا یه سر ب یخچالشون بزنم..

هیچی توش نبود..یعنی بجز چندتا خیارو تخم مرغ و خرتوپرتای غیر ضروری..

از تو فریزر نون دراوردم و مشغول درست کردن نیمرو شدم..حتی گوشت و مرغ هم نداشتن..

باید بعدازظهر برم خرید..

بعد خوردن نهار ب شاهین زنگ زدم..شماره ایدینو ک نداشتم..

بعد دو بوق جواب داد:بله؟

-سلام فرحبخش هستم

-بله شناختم..مشکلی پیش اومده؟

-نه نه فقط یخچال خالیه..میخواستم بعدازظهر برم خرید..

-اها..خب تو اتاق پویا..تو کشوی کنار آینش حدود ۵۰۰ هزارتومن هست..

-پس من ۱۰۰ تومن برمیدارم برای خرید..مابقی رو میزارم سرجاش

-باش..فقط اینک من همیشه نیستم..شماره ایدینو براتون میفرستم ک بیشتر نیاز میشه

-باش ممنون..خدانگهدار

-بای

رفتم تو اتاق پویا..خواب بود..کشورو باز کردم..همه تراول نو بود..دوتا ۵۰ تومنی برداشتم..و

ب سمت اتاق رفتم تا آماده بشم..

موقع رفتن دوباره یه سر ب پویا زدم..نمیدونم از اینک تنها میزارمش کار خوبی میکنم یا

نه..



فوقش کارم دوساعت طول بکشه..امیدوارم تا اون موقع خواب بمونه..

با دستای پُر بسمت خونه رفتم..کل خریدم شد ۸۰ هزارتومن..یادم باشه بقیه رو بزارم
سرجاش تا نگی وقت پول بالاکشیده..

درو باکلید باز کردم و وارد شدم..

ب حال ک رسیدم پویارو صدا زدم..

جواب نشنیدم..دهنمو دوباره برای صدازندش باز کردم ک با دیدن وضعیت خونه دهنم
همونجور باز موند..بلکم بیشتر باز شه..

خدای من...این چ وضعیته؟!؟!!

با بهت چشمامو دورتادور حال چرخوندم..همه مُبلا برعکس بود..دیوار سفید پراز کثیفی
شده بود..خرده شیشه وسط حال ریخته بود..وسایلا هرکدوم ی سمتی افتاده بود..

بهم ریختگی داد میزد..

خریدارو گذاشتم زمین و درحالی ک مراقب بودم پام تو شیشه خورده نره سمت اتاق پویا
رفتم..نگرانم شدم..

درو باز کردم ک دیدم رو تختش نشسته و داره گریه میکنه..

خداروشکر ک سالمه..اتاقش هم مرتب بود..

رفتم سمتشو دستمو گذاشتم رو شونش:پویا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ خونه چرا این
شکلیه؟

سرشو بلند کرد و باچشمای سرخش نگام کرد..با صدای خش داری گفت:من قراره بمیرم؟

با تعجب نگاه کردم:ن..چرا اینو میگی؟ کی همچین حرفی زده؟

دماغشو بالا کشیدو گفت:پس چرا اون اومد سراغم تامنو بکشه؟

دیگ واقعا نگران شدم:کی اومد سراغت؟

بابغض گفتم: عزرائیل و زد زیر گریه..

چند ثانیه خنثی نگاه کردم.. گرفته منو؟

-اگ عزرائیل اومده سراغت پس چرا الان زنده ای؟

و ب شوخی مشتت ب بازوش زدمو گفتم: نکنه روحته

توجهی ب لحن شوخم نکردی گفتم: اومد بکشتم منم باهش درگیر شدم تا از خودم دفاع کنم.

-لابد درگیریتون باعث شد خونه اینجوری بشه؟

سری تکون داد.. پوفی کشیدم..

-حالا من تکوتنها چجوری خونه رو تمیز کنم؟ عجب غلطی کردم تنهات گذاشتم..

چیزی نگفتم.. اصلا نگامم نکرد.. ب روبه روش خیره بود..

اخه این چکاری بود پسر؟

حرفم نمیتونستم بزنم بهش.. دسته خودش ک نبود.. توهم عزرائیل زده..

تو چ دردمی افتادم.. فقط کافیه شاهین یا ایدین بیان و خونه رو اینجوری ببینن..

همون اول کاری مهر بی عرضگی میزنن ب پیشونیم..

رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم.. اتاق منم مرتب بود..

انگار ب قول پویا درگیریشون فقط تو حال بود..

بعد تعویض لباس صندلی ک باخودم آورده بودمو پوشیدم تا شیشه خورده توپام نره..

ب حال ک رسیدم با غصه ب وضع ناجورش نگاه کردم..

من چجوری اینجارو تمیزکنم دست تنها؟

پویا ک هیچی.. کاری از دستش برنمیاد.. باید زنگ بزنم ب لاله بیاد کمکم کنه..



خریدارو بردم اشپزخونه تا ردیفشون کنم ک زنگ در زده شد..
 وای..با استرس ب سمت اف اف رفتم..ایدین بود..حالا بهش چی بگم؟
 اخه الان وقت اومدن بود..تو چ دردسری افتادما..
 زنگ برای باردوم زده شد ک دکمه رو زدم تا دربازشه..
 چندثانیه بعد صدای قدم هاش اومد..تصمیم گرفتم حقیقتو بگم..
 تو دیدم ک اومد خواست سلام کنه ک با دیدن حال گفت:یاخدا..اینجا چرا اینجوریه؟!
 سرمو انداختم پایین ک گفت:نرگس خانوم؟!!!
 این یعنی سرتو عین یابو ننداز پایین جواب بده..
 من:کار پویاست..در واقع میگفت درگیرشده..از خودش پرسین بهتون میگ
 اخم ریزی رو صورتش نشستو گفت:مگ شما پیشش نبودین؟نتونستین جلوشو بگیرین؟
 -من..من رفته بودم بازار خرید
 چشماش درشت شدو گفت:یعنی پویا تنها خونه بود؟
 باپشیمونی سر تکون دادم ک اینبار صداش بلند شد..
 میشد حساب کنی ک داره داد میزنه:شما ب چ حقی پویارو تنها گذاشتی؟ فکرمیکنی برای
 چی ماپرستار گرفتیم؟اگ بلایی سرخودش میاورد چی؟اگ قرار بود تنهاش بزاریم ک نیازی
 ب شما نبود..
 اخمی روصورتتم نشست..بااین ک حرفاش درست بود..ولی حق نداشت سرمن داد
 بزنه..چیکارمه مگ؟
 باهمون اخم بین ابروهای ظریفم گفتم:چ خبرتونه اقا ایدین؟ حالا ک پویا خداروشکر
 سالمه..وضعیت خونه روهم من تاشب درست میکنم..بابت تنها گذاشتنش هم خب من
 نمیدونستم با یک ساعت تنهایی همچین کاری میتونه بکنه..دیگ تکرار نمیشه..
 اخمش کمتر شد..نمیدونم بخاطر حرفم بود یا اینک خودش فهمید نباید سرم داد میزد..



دستی ب صورتش کشیدو سمت اتاق پویایی رفت ک با سروصدای ما حتی ب خودش
زحمت نداد بیرون بیاد..

انگار من میدونستم قراره اینجوری بشه.. من دیگ ته تهش فکر میکردم پویا ب عنوان ی
مریض روانی گاهی اوقات مثلا یهو بیاد دادو بیداد کنه.. عصبی بشه.. یا هرچی دیگ..

چمیدونستم قراره از این کارای عجیب غریب بکنه..

موبایلمو از جیب تونیکم دراوردم تا ب لاله بزنگم..

هنوز تو مخاطبین نرفتم ک دیدم ایدین قصد رفتن داره..

چ زود داره میره.. اصلا بهتر.. نیستش راحتترم..

خدا حافظی کرد ک خیلی اروم جوابشو دادم.. در حدی ک فکرکنم فقط تکون خوردن لبامو
دید..

بدرک.. بزار بفهمه ازش ناراحت شدم.. خیلی براش مهمم انگار..

سری واس افکار مزخرفم تکون دادم و با لاله تماس گرفتم..

امیدوار بودم بیاد.. اگ نیادم ک زورگویی رو واس همین وقتا گذاشتن دیگ (:

خیلی سریع جواب داد:

به به اجی نرگس خودم.. چ زود دلتنگم شدی

-اول سلام.. دوم کلام.. اره اونقدر دلتنگتم ک دلم میخواد بیای پیشم

-اتفاقا خوب موقعی زنگ زدی..

-چطور؟

-با مامان بحثم شد

-عه سرچی؟

-پووووی خری اومده خواستگاریم مامان گیر داده چرا قبول نمیکنی؟

-احیاناً اون خر خوشتیپو پولدار نبود؟

-اگ نبود ک مامان انقدر اصرار نمیکرد

-خو وقتی خوبه چرا قبول نمیکنی؟

-عه نرگس..من اصلا طرفو نمیشناسم..ن علاقه ای چیزی..تازه من گفتم تا نرگس مزدوج نشه منم نمیشم

-واا پای منو چرا کشیدی وسط؟ الان خاله میره واس منم شوهر جور میکنه..

-خندیدو گفت:نترس تا یاسین هست نمیتونه..برگشته گفته پس من اینجا چیم؟ شوهر میشم برا نرگس ک لاله هم بتونه ازدواج کنه

-کلا درنبودم دارین نقشه میکشین برام

-از بس بهت لطف داریم..حالا نگفتی چرا بیام؟

-دلتنگت شدم دیگ

-عه؟ خودتی..فکرکردی نفهمیدم کارم داری

-خندیدمو گفتم:ب کمکت نیاز دارم..بیا حالا خودت میفهمی

-اوکی تا ۶۰مین دیگ اونجام هانی

با لبخند ازش خداحافظی کردم..رفتم اشپزخونه تا این خریدای پردردسرو ردیف کنم..

-اخ اخ وای کمر نمونده برام

-آه لاله چقدر غر میزنی..دوتا دونه مبل جابه جا کردیاا

چپ چپ نگام کردو بچه پرویی زیرلب گفت..



دوساعتی میشد ک اومد..همون اول براش توضیح دادمو سریع دست بکار شدیم..دیگ
اخرشه..

دست ب کمر وایسادم و ب حال ک از تمیزی برق میزد نگاه کردم..

-دستت طلا اجی..خیلی تمیز شد

-خواهش میکنم این چ حرفیه..بلاخره منم ی روز عین خر ازت کار میکشم

خندیدمو خواستم جوابشو بدم ک پویا از اتاقتش اومد بیرون..من نمیدونم چیکار میکنه..سه
چهارساعت تنها تو اتاق..

با دیدن لاله اخمی کردو گفت:باز تو اینجایی؟ خیلی ازت خوشم میاد..همش باید بینمت

لاله اخمی کردو جاروعه تو دستشو گرفت سمت پویا و گفت:ببخشید جناب خرابکار..زدی

خونه رو داغون کردی عین خیالتم نیست..من اومدم اینجا عین کوزت کار کردم تا حال
تمیزشه..بعد اومدی میگ ازت خوشم نمیاد..هه انگار من ارزومه این از من خوشش بیاد..

رفتم سمتشو گفتم:بسه لاله..دست خودش ک نیست..

پویا ک حرفمو شنید عصبی داد زد:خیلی هم دست منه..دست عمت نیست..

واا..لاله ب حرفش خندیدو گفت:ی حوله بده من برم حموم..پر گردو خاکم..

-باش تو برو من میارم..لباسای منم هست اگ خواستی بپوشی

سری تکون دادو رفت..

ب سمت اتاقم رفتم و حوله کوتاهمو بردم تو رختکن گذاشتم..

پویا دوباره چپید تو اتاقتش..

ساعت ۷ غروب بود..اومدم بشینم رو مبل تا یکم خستگیم دربره ک صدای زنگ اومد..

پوووف..آیدین بود..چقدر امروز اینجا میاد..

درو باز کردم..وقتی اومد تو نگاهش ب حال مرتب شده افتاد..با تعجب نگاه کرد..حتما فکر

میکرد من نمیتونم تمیزش کنم..هاهاها خودت بی عرضه ای..



نگاهش ب من افتاد ک دست ب سینه و بابروهای بالارفته عین طلبکارا نگاهش میکردم..گفت:سلام..خوبین؟

-سلام..بله خوبم

چندقدم اومد نزدیک تر..انگار میخواست چیزی بگ..

-راستش من اومدم ازتون عذرخواهی کنم..ببخشید اگ سرتون داد زدم..ی لحظه فکر این ک پویا تنهایی ممکن بود بلایی سر خودش بیاره عصبیم کرد..شرمنده

اخمام از بین رفت..حق داشت طفلی..دستامو باز کردم:اشکالی نداره، پیش میاد دیگ..منم دیگ تنهاتش نمیزارم

لبخندی زدو گفت:اومده بودم برای کمک..ولی الان بادیدن خونه تعجب کردم..ماشاء..خیلی فرزین

خواستم بگم تنها نبودم ک بازگفت:پس من میرم ی سر ب پویا بزنم..

و ب سمت اتاق پویا که کنارش حموم بود و سمت دیگش اتاق من رفت..

منم رفتم سمت حموم تا ب لاله بگم زودتر بیاد بیرون..

درست لحظه ای ک من کنار حموم بودم و ایدین کنار اتاق پویا..در حموم باز شد و لاله با ی حوله سفید کوتاهی ک از روی قفسه سینهش تا ی وجب زیر با*سنشو داشت اومد بیرون..

و ایدین بود ک با چشمای گرد ب لاله ای نگاه میکرد ک هنوز متوجه حضورش نشده بود..

بدون این ک به پشت سرش نگاه کنه روبه من ک نگاهش میکردم گفت:واا چیه خوش هیکل ندیدی؟

و بعد این حرف با ژست قشنگی دستشو زد ب کمرش و جلوی من فیگور اومد..

و تمام این حرکات رو ایدین از پشت سرش میدید و همچنان ب مات بودنو چشم چرونیش ادامه میداد..

لاله ک دید دارم پشت سرشو نگاه میکنم بلاخره ی زحمت بخودش داد و برگشت تا پشت سرشو ببینه..

صدم ثانیه هم نگذشت ک صدای جیغش کل خونه رو پر کرد..
 و باعث شد ایدین بخودش بیاد.. اومدوسریع برگرده ب اتاق پویا ک حواسش نبود در بستس
 و بامخ رفت تو در..
 یعنی قشنگ چوب چشم چرونیشو خورد..
 اخی گفتو دستشو روسرش گذاشت.. فکرکنم زیاد درد گرفت چون از شدتش تاکمر خم شده
 بود ب پایین..
 و لاله ک فکرکنم ترجیح داد زودتر صحنه رو ترک کنه اونقدر هُل شد ک بجای اینک بره ی
 سمت دیگ ایدینو محکم کنار زد تا ب اتاق من برسه..
 اون طفلی هم ک خم شده بود از درد.. چون تعادل نداشت باحرکت لاله دوباره خورد ب در
 و اینبار اخ بلندتری گفت..
 دلم سوخت براش.. همینجوری بدشانسی براش مباره..
 اومد دستشو ب در بسته تکیه بده تا بلند شه ک همون لحظه پویا فکرکنم بخاطر
 سروصدای مادرو باز کرد ک دست ایدین رو هوا موند و درنتیجه..
 میدونم حتی تصورشم سخته.. با سر پهن زمین شد..
 متاسفانه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو بلند زدم زیرخنده.. وای خدا
 کمتر از دودقیقه سه تا بلا سرش اومد.. طفلی هرچی از لاله دید کوفتش شد..
 خندمو جمع کردم با ی ببخشید ب سمت اتاقم رفتم..
 لاله لباس پوشیده روتخت نشسته بود..
 بااسترس نگام کردو گفت: خیلی بدشد نه؟
 هنوز خنده رولبام بود.. با ی لبخند گنده گفتم: ن بابا.. تو ک نمیدونستی.. اون طفلی هم ی
 فیضی برد
 -مرض



باز خندیدم.. دست خودم نبود.. هنوز صحنه افتادن ایدین جلو چشمم بود و باعث خندم میشد..

بلاخره با لاله رفتیم تو حال.. من با نیش باز در حال کنترل و لاله با سر به زیری...
رو مبل نشستیم تا کمی خستگی از تنمون بره.. ب ایدین نگاه کردم.. ی دستش روشنش بود..
الهی دردش گرفته..

نگام رفت سمت پویا.. چ عجب اومد تو حال.. داشت تلوزیون میدید.. عمو پورنگ :/
ساعت ۷:۳۰ بود.. بلند شدمو گفتم: اممم دیگ داره شب میشه شام ماکارانی درست کنم؟
ایدین نگاهش از عموپورنگ ک داشت اردک تک تکو میخوند برداشت و رو ب من
گفت: راستش من میخوامم پیشنهاد بدم غذا سفارش بدم.. الان ک هردوتون خسته این
نیاز نیست غذا درست کنین..
من ک مخالفتم نداشتم.. از خدامم بود.. ب لاله نگاه کردم ک شونه بالا انداخت.. بله اونم از
خداش بود..

رو ب ایدین ک منتظر مون بود گفتم: اگ زحمتی نیست سفارش بدین..

-این چ حرفیه حتما.. فقط چی میخورین؟

چون از غذای مورد علاقه لاله خبر داشتم گفتم: منو لاله کوبیده میخوریم..

سری تکون دادو رفت سمت تلفن.. منم مشغول صحبت با لاله شدم ک پویا صدای تلوزیونو
زیاد کرد.. خیلی زیاد جوری ک گوشامون اذیت میشد..

باخم نگاهش کردم تا صدارو کم کنه ولی توجهی نکرد..

عمو پورنگم همچنان داشت میخوند..

اردک تک تک.. تک تک اردک تک اردک

اردکی تنها ب روی ابه... پراشو بسته میخواد بخوابه



اون بالا بالا لک لکی پیدااست...مثل این اردک لک لکه تنهاست
 کاشکی ک اردک برسه ب لک لک..تا ک نباشن این دوتا تک تک
 (یعنی عاشقتم ک داری باریتم میخونی..وی لایو عمو پورنگ)
 صداس زدم ک توجهی نکرد..با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمتش تا کنترلو ازش بگیرم..
 همین ک دستمو دراز کردم دستمو گرفت و کشید سمت خودش..منم ک انتظار نداشتم
 افتادم تو بغلش..
 ی لحظه انگار همه جا سکوت شد..حتی احساس کردم عمو پورنگم تعجب کرد و دیگ شعر
 نخوند و بیخیال اون اردک و لک لک سینگل شد..
 حالا لاله هیچی..نوبت من بود ک جلوی ایدین از خجالت اب بشم..پویا با ذوق نگام کردو
 گفت:وای چ حس خوبیه
 تلاش کردم ک ازروپاش بلند شم ولی نذاشت..با حالت زاری زل زدم ب چشماش و اروم
 گفتم:پویا خواهش میکنم..زشته
 کمی نگام کرد..بعد ولم کرد..منم مثل خرگوشی ک از دست صیاد فرار میکنه دویدم سمت
 اتاق و تا آوردن شام بیرون نیومدم..

یک ماه بعد....

ساعت ۴ بعدازظهر بود و من کنار پویا نشسته بودم و داشتم باب اسفنجی از شبکه پویا نگاه
 میکردم..یعنی مجبور بودم..نمیزاشت کانال دیگ ای بزمن و منم از سر بیکاری مشغول
 دیدن شدم..نمیدونم این چرا انقدر عشق برنامه کودکه..
 چشم از تلویزیون برداشتم و به پویا نگاه کردم..نیم رخس سمت من بود..پسر دوست
 داشتنی من..

تو این یک ماه نمیگم عاشق چون نیستم ولی خیلی وابستش شدم..عادت کردم ب
 بودنش..ب حضورش..ب صداس..ب عطر تنش ک وقتایی ک زورکی بغلم میکرد حس

میکردم.. ب اخلاق عجیبش.. حتی ب اذیت کردنش.. به همه اینا عادت کردم و وابستش شدم..

نمیدونم شاید یک ماه از نظر خیلیا کم باشه ولی برای منی ک بعدمرگ پدرمادرم تا الان ک دوسال میشه تنها بودم..

این وابستگی ب یه جنس مذکر طبیعیه.. درسته پویا متوجه خیلی چیزا نمیشه.. ولی باوجود بیماریش.. با تمام سادگیش من ازش خوشم میاد و دوستش دارم.. اونقدری ک نبودنش ناراحتم میکنه.. و همین جا میگم ک بین دوست داشتن و عاشق شدن خیلی فرق هست.. و من باتمام سختی های این کار.. با تمام بی تجربگیم کنار اومدم تا پیش پویا بمونم.. پویایی ک زندگیمو تغییر داد و ازحالت مزخرف تکراریش بیرون آورد..

خب بسه زیاد ازش تعریف کردم ولی اینم باید بگم ک از پویا انتظار این ک بخواد دوستم داشته باشه ندارم چون این دیوونگیه و خیال خام..

اما میدونم ک بهم عادت کرده اونقدری ک وقتی هفته پیش رفتم پیش لاله و چندساعت اونجا موندم.. با این ک ایدین کنارش بود اما زنگ زد ک زودتر بیام پیشش..

گفتم ایدین و اما از ایدینی بگم ک تو این یک ماه هر وقت خواستیم سه تایی جایی برای خرید یا تفریح بریم حتما میگفت ک لاله هم بیاد.. لاله ای ک نسبت ب این موضوع تمایل داشت..

حتی یبار ایدین منو دم خونه سابقم رسوند.. هرچند من ک میدونم برای یادگرفتن ادرس خونه لاله بود..

حالا هرچی ک هست یا قراره بشه ایشا.. خوشبخت بشن.. بنظر من ک زوج جذابی میشن.. متوجه شدم تمام این مدت ک توفکر بودم داشتم ب پویا نگاه میکردم چون گفت: خوردی منو ک

ابروهام از تعجب بالا رفت.. اینم مگ از این چیزا بلده؟؟

متوجه تعجبم شدو گفت: حرف بدی زدم؟



-ن ولی از کجا یاد گرفتی؟

-ایدین ی بار بهم گفت (:

با لبخند سری تکون دادم..زنگ در زده شد و من ندیده مطمئن بودم ک ایدینه چون بیشتر این ساعت میومد..

همین ک وارد حال شد سلام کرد..تا خواستم جواب بدم پویا داد زد:شبهه من شبکه من شبکه پویا!!!!

و ب سمت تلوزیون ک رو شبکه پویا بود و تبلیغ نشون میداد پرید..

همه چی تو ی لحظه اتفاق افتاد..جیغ من و صدای شکستن شیشه تلوزیون ۴۲ اینچ ک نتونست وزن پویا رو تحمل کنه و از روی میز تلوزیون ب پشت افتاد و جرقه زد..

پویا بود ک با تعجب ب میز تلوزیون تکیه داده بود و خرابکاریش نگاه میکرد..

توهمون حالت گفت:عه چرا شکست؟

عصبی از دست این کارش جیغ زدم:چرا شکست؟ چرا؟ تازه میپرسی چرا؟ تو عقل نداری؟ این چ کاریه اخه؟

ایدین اومد بازوی پویارو گرفت برد تو اتاق..حتما میخواست دعواش کنه..چ میدونم..

رفتم جارو و خاک انداز اوردم تا شیشه خرده هارو جمع کنم..

اخه من به این چی بگم؟ شبکه ی پویا هم ذوق کردن داره ک خودتو اینجوری پرت میکنی روش..

حالا باید دوباره شاهین پول بده تلوزیون بخرن..تو این یک ماه تمام دخل و خرج پویا با شاهین بود..ایدین میگفت خیلی پولداره..ی خونه داره به چ بزرگی..میگفت رئیس ی شرکت تجاریه..تعجبم از این بود ک پس چرا خونه پویا معمولیه..

داشتم از جلوی اتاقشون رد میشدم ک صداشونو شنیدم..کنجکاو و ایسادم فال گوش..

ایدین:پویا این چ وضعشه؟ برای چی اینکارو کردی؟

پویا: دلم خواست

-بس کن.. خیلی خودسر شدی.. اینجوری همه چی بهم میریزه

-برو بابا

-نکنه نرگس باعث این موضوع شده؟

ی لحظه سکوت شد.. احساس کردم متوجه حضورم پشت در شدن.. سریع رفتم سمت تلوزیون تا بکارم برسم..

اما همش تو فکر حرفاشون بودم.. یعنی چی نرگس باعثه؟

راجب چی حرف میزدن؟

منظورش چی بود ک گفت همه چیو داری بهم میزنی؟

سری تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون.. ب من چ اصلا..

فعلا باید ب فکر ی تلوزیون جدید باشم..

اخیرین دکمه مانتومو بستم و نایلکسو ک توش لباس بود از کنار در اتاقم برداشتم و ب سمت اتاق پویا رفتم..

رو بهش ک توموبایلش مشغول بازی انگری بردز بود گفتم: پویا من باید برم خونم.. کار دارم.. زودی میام.. تا چند دقیقه دیگ ایدینم میاد پشت..

همونجور ک مشغول بازی بود سری تکون داد..

رفتم تو حال رو مبل نشستم تا ایدین بیاد.. تجربه اون دفعه ک تنهانش گذاشتم و خونه رو داغون کرد باعث شد ک دیگ حتی برای چند دقیقه هم تنهانش نزارم..

قرار بود برم خونم تا لباسامو عوض کنم.. تو این یک ماه چنددست لباس داشتمو پوشیدم ک تکراری شد.. میخوام برم خونه تا عوضشون کنم.. همه وسایل شخصیمو تو اتاق پدرمادم ک درشو قفل کردم گذاشتم..



بازم فکرم رفت سمت حرفای دیروزشون راجب چی میحرفیدن؟ ایدین جوری صحبت میکرد ک انگار پویا خیلی حالیشه..هرچند پویا چیز خاصی نگفت..بغیر بروبابا و دلم خواست..

حرفای ایدین مشکوک بود..نکنه داره از بیماریه پویا سواستفاده میکنه؟؟

اه نمیدونم..اخه اصلا بهش نمیاد ک همچین ادمی باشه..تازه باوجود همچین پدرمادر خوبی ک من دیدم..

ایدین اگ زبردست اونا بزرگ شده هیچوقت ادم بدی نمیشه..

فقط ازاینک اسم منو برد کمی ترسیدم..نکنه ی بلایی سرم بیارن؟

اه نرگس بس کن..ی چندتا جمله شنیدی ها..بیخودی بزرگش کردی..سرمو تندتند تکون دادم تا مثلا این فکراز ذهنم بره..هرچند خودم باید حواسمو ب چیز دیگ ای پرت میکردم..

زنگ در زده شد و من نایلکس بدست ب حیاط رفتم تا درو بازکنم و خودمم برم..

بعد سلام علیک با ایدین و گفتن این ک تا یک ساعت دیگ خونم ب سمت جاده رفتم تا تاکسی بگیرم..

ب جلوی در ک رسیدم تازه یادم اومد ک به نگارو مائده زنگ نزدم..نمیشه ک یهویی برم..شاید آماده نباشن..فعلا خونه مال اوناست..

گوشیمو دراوردم و ب نگار ک شمارشو ازقبل سیو کرده بودم زنگ زدم..

-بله؟

-سلام نگار جان

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون..ببخشید مزاحم شدم میخواستم بگم خونه هستی من پیام اونجا؟ ی کارکوچیک داشتم..



-اره گلم..منتظرم

-باش پس من نزدیکم دارم میام..فعلا

گوشیو قطع کردم و موندم ک صبرکنم چند دقیقه بشه یا همین الان برم؟

بیخیال گفت خونس دیگ..نمیتونم ک دم درمنتظر بمونم..یسرم شاید پیش لاله برم..قبل از یک ساعت باید برگردم..پس نتیجه میگیریم ک برم بالا..

درحیاط طبق معمول بازبود..حتما یاسین رفته بازی..چون عادت نداره درحیاطو ببنده..

از پله ها رفتم بالا و ب جلوی واحد رسیدم..جالبه..درواحدم بازبود..باخودم گفتم شاید چون من گفتم نزدیکم درو برام باز گذاشت..

با خیال راحت کفشمو دراوردم و رفتم تو خونه..ب هال ک رسیدم دهن بازکردم برای سلام کردن ک با دیدن صحنه روبه روم اخم روصورتم بیشتر از تعجبم خودنمایی کرد..

نگار رومبل بغل ی پسری مشغول بوسیدن هم بودن ک بادیدن من سریع بلند شد..

باخودم فکرکردم من خونه رو به دوتا دانشجوندام ک اینجا ب هرزگی هاشون برسن..

ولی بازم سعی کردم زود قضاوت نکنم و منتظر توضیحش باشم..

با اخم بهش زل زده بودم و توجهی ب پسره نمیکردم..

این سوال برام پیش اومد ک مائده کجاست؟ نکنه سر به نیستش کردن؟ چرت نگو نرگس..

روبه نگارگفتم: من منتظرم ک توضیح بدی چرا ی پسر غریبه تو خونه ای هست ک من ب دوتا دختر دانشجو اجاره دادم؟ و ازهمه مهمتر مشغول بوسیدن یکی از اونا بود؟

اخمی رو صورت اون یارو نشست..حتما بهش برخورده..بدرک..ی بلایی سرت بیارم..

چون خونه خودم بود بشدت احساس غلدری میکردم..پس حق بجانب ب نگار ک ازخجالت سرش پایین بود نگاه کردم و منتظر توضیحش موندم..

باصدای لرزون دستشو سمت پسرگرفتو گفت:معرفی میکنم..نامزدم محمد



و اینبار دستشو گرفت سمت من و روبه پسره یا همون محمد گفت: خانوم نرگس
فرحبخش.. صاحبخونه..

دهنم همینجور واا موند..وای..من چرا تاحالا ب حلقه تو دستش دقت نکردم؟

خاک توگورت نرگس..شانس اوردی حرف بی ربط نزدی..

رو بهشون با تته پته گفتم: من..من واقعا شرمندم..یعنی خب من نمیدونستم ک نگار نامزد
داره..اصلا بهم نگفت

نگار: اشکال نداره عزیزم..من باید بهت میگفتم..

رو به محمد سری ب نشونه اشنایی تکون دادم ک لبخند زد..

خداخیرش بده..بااین ک بهش برخورد ولی چیزی نگفت..البته منم حق داشتم خو..

چ موقعی هم رسیدم..هه زدم تو ذوقشون..

رو ب نگار گفتم: ببخشید بدموقع مزاحم شدم..

تیکمو گرفتم سرشو پایین انداخت..محمد دست ب لبش کشید..نمیدونم داشت جلوی
خندشو میگرفت یا اثار رژو پاک میکرد..

-راستی مائده کجاست؟

-مائده نکه خان داداشش از سمنان اومد..رفت سوپری تاچندتا وسیله بخره و غذای
خوشمزه درست کنه..

-پس برای همین در باز بود..من فکرکردم بخاطر تماسم در باز گذاشتی..حالا برادر مائده
کجاست؟

دوباره محمدو نشون دادو گفت: محمد دیگ

کمی نگاهش کردم بعدگفتم: اهاا..یعنی اقامحمد ک برادرمائدهست..پس تومائده زن داداش و
خواهرشوهرین؟



سری تکون داد ک گفتم: اوه اوه چ خوش و خرم هم زیر ی سقف باهم بدون گیس کشی
زندگی میکنین..

خندید ک چال گونش معلوم شد.. اوخی

عشق یعنی جای انگشت خدا رو لپت باشه..

چقدر ب اینایی ک چال گونه دارن و ی رگ صورتشون فلجه حسودی میکنن..

مردم صورتشون فلج میشه خوشگل میشن.. حالا اگ من بودم مطمئنا چشمم زیرلیم
بود.. دماغم رو پیشونیم.. شانس نداریم ک..

رفتم سمت اتاق و درو باکلید باز کردم.. اتاق کمی خاک گرفته بود..

ب سمت لباسام رفتم و عوضشون کردم.. اینبار لباسای خوشگلتری برداشتم.. اصلا هم بخاطر
پویا نیست.. دلم خواست اینارو بگیرم..

قبل اینک از اتاق بیرون برم نگام افتاد ب عکس سه نفرمون با پدرمادم.. چقدر دلتنگ اون
روزام..

گاهی اوقات ما ادما از روزایی ساده میگذریم ک ممکنه ی زمانی ارزومون بشه.. قدر لحظه
هارو دونستن سخت نیست..

بوسی براشون فرستادم سمت تابلو و از اتاق خارج شدم..

خواستم باهاشون خداحافظی کنم ک محمد بادوتا شناسنامه اومد سمتم..

بازشون کرد و درحالی ک صفحه دومشونو نشونم میداد گفت: اینم برای اینک شکو شبه ای
نمونه..

شرمگین نگاهی ب شناسنامه ها ک مهر ازدواج روشون بود انداختم و گفتم: این چ
حرفیه.. شما ببخشین اگ من زود قضاوت کردم..

سری تکون دادو گفتم: ب هر حال کار از محکم کاری عیب نمیکنه..

لحنش اروم بود.. ن تمسخری توش بود ن حالت بدی داشت ک بخواد بهم بر بخوره.. خیلی
پسرفهمیده ای بود بنظرم..



ازشون خداحافظی کردم و تنه‌اشون گذاشتم..تا قبل اومدن مائده ب ادامه بوس کاریشون
برسن..

رفتم سمت واحد روبه رویی و در زدم..کسی جواب نداد..

بافکر اینک نشنیدن دوباره درزدم..بازم کسی درو باز نکرد..حتمانیستن..

حیف شد..دلم براشون تنگ شده..لاله رو زیاد میبینم ولی خاله و یاسین و عمورضارو تو این
یک ماه فقط دوبار دیدم..

از پله رفتم پایین ک دم در مائده رو دیدم..

-به به مائده خانوم..با دست پر اومدی

-سلام نرگس جون..اره دیگ مهمون داریم

-سلام عزیزم..بله دیدم برادرتونو

لبخندی زدو گفت:حالا بفرما تو

-مرسی گلم..باید برم..خدانگهدار

درحالی ک ب داخل حیاط قدم برمیداشت جوابمو داد:بسلامت..

ب محض رسیدنم ب خونه ایدین گفت کاری براش پیش اومده و سریع رفت..معلوم نیست
کارش چیه..همین قدر ک ب ایدین شک دارم دوبرابرش ب شاهین مشکوکم..بغیر چند
روزاول اومدنم ب اینجا دیگ اصلا سرنزد..ب گفته خودش سرش شلوغه..حالا رئیس ی
شرکت تجاری بودن انقدر مشغله داره ک حتی نتونه ب برادرزادش سربرزنه..حتی برای یک
ساعت فوقش..

فقط چندبار تلفنی حرف زدو جویای احوال پویا شد..

تا حالا ب این دقت نکردم ک چرا پویا نسبت ب عموش بی توجه..اصلا بودونبودش انگار
براش مهم نیست..نمیدونم چرا..



حالا خوب شد زودتر از یک ساعت اومدم..همش شد ۴۵ دقیقه..
 چون از بیرون اومدم گرم شده بود..نایلکسو پرت کردم رو تختم و مانتو و شالمو دراوردم..
 پنجره اتاقم ک روبه ی باغ کوچیک بود باز کردم..
 و باتاپ زیر پنکه ایستادم تا خنک شم..دلم میخواست دادبزنم پویا برام اب سرد بیاره..ولی
 بیخیال..اون خرابکاری نکنه اب آوردن پیش کش..
 هنوز جلمم تو ذهنم کامل نشد ک در اتاقم بازشد..عجب حلال زاده ایه..
 شاکی با اخم رو صورتش اومد سمتم..ای خدا دیگ چی شده..
 حرفش باعث شد با تعجب نگاه کنم:تو چرا اصلا نمیزاری من بوست کنم هان؟ مگ من
 شوهرت نیستم؟ من دلم بوس میخواد..
 بسم الله..باز شروع شد..

ایدی کانال رمانم: @ronan_fati_shiti

باخم کوچیکی گفتم:مگ قرار نشد هر وقت عاشقم شدی بوسم کنی؟ تو ک عاشقم نیستی
 -خیلیم هستم..من دوست دارم..خوب شد؟
 -دیگ..دوست داشتنی ک فقط برای بوسیدن من باشه ک فایده نداره..
 -من این چیزا حالیم نیست..گفتم بوس میخوام بگو چشم
 -نخیرم..اصلا چی شده بعد یک ماه هوس بوس کردی واسه من؟از این خبرا نیستا..بچه پرو
 حرصی نگام کردو گفت:بوس نمیدی دیگ؟
 نوچی گفتم ک زیرلب گفت:باش..
 یهو سمتم حمله ور شد و با ی حرکت سریع منو انداخت رو دوشش..شوک زده جیغی
 کشیدم و بامشت زدم ب پشتش تا بزارتم زمین..
 -پویا؟ پویا!!!! دیوونه..بزارم زمین..چیکار داری میکنی؟



بی توجه ب تقلاهای من بسمت پنجره باز اتاق رفت و منو رو لبه پنجره نشوند...جوری ک نصف بدنم از پنجره بیرون بود..انگار رو هوا بودم..

وای خدا جون..هیچی نشه ارتفاع پنجره تا سطح باغ حداقل دومتر بود..داغون میشم اگ ولم کنه..

از ترس جونم دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم..جوری ک صورتامون بهم نزدیک شد..

باصدای لرزون گفتم:پویا دیوونه بزارم زمین..اگ بیافتم نابود میشما!

ریلکس گفت:یا بوس میدی یا ولت میکنم تا بیافتی

باخم نگاهش کردم..اقا این چ وضعشه..واس ی بوس ک اینکارارو نمیکنن..

اخموب نشونه مخالفتم حساب کرد و کمی دستاشو دور کمرم شل کرد ک باعث شد چندسانت سر بخورم..

جیغی کشیدمو گفتم:احمق..بزارم زمین..اخه ی بوس می ارزه ک توداری همچین کاری میکنی؟

-اگ نمی ارزه پس بده..

باجدیت نگاهش کردم و درحالی ک ی دستمو سمت موهاش میبردم گفتم:یا منو میزاری زمین یاموهاتو بکشم..اون وقت اگ ولمم کنی من ازموهات اویزون میشم کچل خان..

همینجور متعجب نگام کرد..یهو لبخندی زدو دستشو کمی بازکرد..اونقدر ترسیدم از عقب رفتنم ک باعث شد کلا موهاشو ول کنم و دوباره گردنشو ک امنتر بود بگیرم..

تقریبا از کمر بالا بیرون از پنجره بودم..سرپویاهم از پنجره بیرون بود و دستای من محکم دور گردنش..

تنها امید نیافتادنم دستای قوی پویا بود ک دورکمرم پیچیده بود..

باغ خالی بود و اون دوروبر درواقع کسی نبود ک بخواد بینتمون..هرچند فکرکنم از دور ی صحنه عاشقانه نشون داده میشد..



از ترس افتادند و چون دوستیم باعث شد چشمامو محکم روهم فشار بدم و تندتند پشت سرهم بگم: باش باش بوست میکنم.. فقط ولم کن.. منو بزار پایین روانی پیروزانه خندید و منو ب داخل اتاق کشید.. پام ک ب زمین خورد نفس راحتی کشیدم..

هوووو شانس اوردم.. خدایا از این دیوونه هیچی بعید نیست..

باکف دستم محکم زدم وسط سینهش تا بره کنار.. دو قدمم ازش فاصله نگرفتم ک دستمو کشید.. برگشتم سمتش ک بسرعت لباس رولبام نشست.. دستش دور بدنم حلقه شد.. و من همینجور ثابت موندم..

بوسه های ریزی ک میزد رولبام حس خوبی بهم میداد..

دلم میخواست همراهیش کنم اما دوست نداشتم پرو بشه..

سعی کردم ازش فاصله بگیرم.. لباسو ک برداشت گفتم: خب بسه.. بوسم کردی حالا برو..

خیره نگام کرد.. تازه فهمیدم ک باید خجالت بکشم.. پویا هرچقدرم ک مشکل داشته باشه بازم ی پسره ک منو بوسیده..

باسر به زیری خواستم عقب تر برم ک گفت: من جونتو ب خطر ننداختم ک همین ی بوسو بگیرم..

دوباره لبامو اسیر لباش کرد.. اخر نتونستم با وسوسه همراهیش مقابله کنم..

دستام تیشرتشو از پشت چنگ زد.. و اروم همراهیش کردم..

کمی ک گذشت ازش جدا شدم و سرمو پایین انداختم.. احساس میکردم کار اشتباهی انجام دادم.. درسته ک بهم محرمه.. درسته ک بهش عادت کردم اما..

اینا دلیل خوبی برای بوسیدنش نبود.. اگ چندوقت دیگ توقع دیگه ای بغیر بوسیدن ازم داشته باشه چی؟

خاک تو سرت نرگس ک نتونستی جلو خودتو بگیری..

باید همون اول یکی میخوابوندم تو گوشش.. صدای بستن درو ک شنیدم فهمیدم رفت بیرون..



پویا چ میفهمه این بوسه برای من پراز احساس بود..

من ی دخترم.. ی دختر تنها ک ممکنه حتی باشنیدن چندتا کلمه محبت امیز از کسی خوشحال بشه.. رویا ببافه برای خودش..

دیگ نمیزارم انقدر بهم نزدیک بشه.. پویا ک عین خیالش نیست.. اصلا براش مهم نیست.. میترسم این من باشم ک اخرش صدمه ببینم..

خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم.. ب خواب نیاز داشتم..

امروز ایدین گفت ک شاهین مارو برای شام دعوت کرده خورش.. دلیلشو ک پرسیدم گفت ب خیال خودش چندوقته از پویا غافل شده.. میخواد با این مهمونی جبران کنه..

پویا ک اصلا چشم دیدنشو نداره.. ولی با اصرار ایدین گفت میاد.. منم دعوت کرده بود..

مشتاقم ک خونه ی این آقای پولدارو ببینم..

چندروزی میشه ک از قضیه بوسیدنمون میگذره.. من ک بروم نمیارم.. پویا هم بیخیاله.. انگار ی اتفاق عادی بود ک اتفاق افتادو تموم شد..

ساعت ۸ بود ک ایدین اومد دنبالمون..

حدود چهل دقیقه ای توراہ بودیم ک رسیدیم.. خورش تو الهیه بود..

مشتاقانه ب خونه روبه روم زل زدم.. ی در بزرگ سفید داشت ک از پشت اون ساختمان بزرگش معلوم بود..

درو ک نگهبان باز کرد از سنگ فرش گزشتیم و ب پارکینگ رسیدیم..

سه تماشین دیگم اونجا بود..

بوگاتی.. بنز.. مازراتی (:

وووو.. ماشین ایدین ال نود سفید بود.. اصلا ب تیپ ماشینشون نمیخورد..



وقتی رفتیم داخل با هشت تا ادم دیگ هم مواجه شدم ک اونام مهمون بودم..

کمی معذب شدم..من بینشون غریبه بودن..یکم از اومدنم پشیمون شدم..

با پویا و ایدین احوال پرسى گرمى داشتن..حتما میشناختنشون..بامنم معمولی سلام کردن..

چیزی نپرسیدن انگار میدونستن ک من پرستار پویام..

پنج تا دختر و سه تا پسر بودن..حدودا بیست تا سیو خردی سن داشتن..

احساس کردم کوچیکترینشون منم..

شاهین هنوز نیومده بود..انقدر بدم میاد صاحبخونه کلاس میزازه دیرترمیاد..

بخصوص ک خونشون دوبلکس بود..حتما شاهانه از پله ها میاد پایین..

مهمونی خیلی شلوغی هم نبود..موقع نشستن گفتم برم پیش پویا ولی ترسیدم ک دیوونه بشه یکاری انجام بده..اونوقت ابروم جلوی جمع میرفت..

پس پیش ایدین رو مبل دونفره نشستم..ب پویا ک روی مبل یه نفره نشسته بود نگاه کردم..

با اخم داشت نگاه میکرد..باسر بهم اشاره کرد ک روی مبل دیگ بشینم..

واا چرا..مگ ایدین غریبس؟

سری ب نشونه ب مخالفت تکون دادم..کمی تو جاش ب سمت جلو خم شد..

از ترس ابروم بلندشدم ک جامو عوض کنم..بین کارم ب کجا رسیده ک از ی بیمار روانی هم باید بترسم..

بلندشدم مصادف شد با پایین اومدن شاهین از پله ها..

برخلاف تصورم ک فکر میکردم با کت شلوار،اروم از پله پایین میاد..با شلوار لی و تیشرت تندتند از پله ها پایین اومد..

به همه سلام کرد و ب ایدین ک کنجکاوانه همه جای خونه رو بررسی میکرد با چشماش رسید..مثل عقاب بهش زل زد..مگ ایدین باراولش بود ک اینجا میومد؟؟



بعد احوال پرسى ب من ک رسيد دستشو سمتم دراز کرد..

بافکر اينک پويا بهم محرمه پس عموى شوهرم هم بهم محرم ميشه بهش دست دادم.. اما بازم شک داشتم..

ب چشمام خيره شدو گفت:خوش اومدين

_مَ..ممنون

چشمای ترسناکش باعث شد ب لکنت بيافتم..هيچوقت اينجورى به چشماش نگاه نکردم..انگار شرارت ازشون ميباره..

دستم و ل نکرد:همه چى خوب پيش ميره؟

-بله..همه چى خوبه

دستم و ک نميدونم چرا سرد شده بود و ل کردو درحالى ک ب سمت پويا ميرفت گفت:خوشحالم..

هوووو..اروم دستى ب صورتم کشيدم..اين چرا انقدر عجيب شده..

سمت پويا رفت و صميمانه بغلش کرد..از نظر سنى حدود ده دوازده سال باهم اختلاف داشتن..ولى بازم برام سواله ک چرا انقدر ازهم دورن..

بعد و ل کردن پويای اخمو ب سمت مهمونای ديگش رفت و مشغول تعارف کردن شد..

رفتم رو ی مبل سه نفره نشستم..دليل اخمای پويارو نميدونستم..چرا همچين ميکرد..

چند دقيقه بعد حضور کسی رو کنارم احساس کردم..برگشتم،ی دختر جوون با ی لباس مجلسی..لباسش خيلى باز نبود ولى خب چيزى هم سرش نبود..

دختر:سلام..اسم من اتناعه..شما بايد پرستار پويا باشى

بالبخند گفتم:سلام..منم نرگس هستم..بله پرستارشم

-خوشبختم عزيزم..پويا اين مدت تغيرى کرد؟

-از چ نظر منظورته؟

-منظورم راجب اخلاقشه..دیوونه بازیاش

-خب اونا ک همینطور ادامه داره ولی میشه نسبت شمارو باپویا بدونم؟

-اوه من دختر دوست خانوادگی شونم..خیلی وقته از بیماریه پویا خبر دارم..

اهانی گفتمو ساکت شدم..حرفی نداشتم ک بزنم..نگامو دور سالن چرخوندم..و خیره ب
قستمی شدم ک رو دیوار سفید تماما تابلوهای کوچیک و بزرگ بود..

خیلی دوست داشتم ببینمشون..رو ب اتنا گفتم:من میتونم اون تابلوها رو ببینم؟

-اره عزیزم..چرا ک نه

-ی وقت زشت نباشه

-ن بابا..اتفاقا اون تابلوها توجه همه رو جلب میکنه..

اوهومی گفتم بلندشدم تا سمتشون برم..ایدین مشغول حرف زدن بامهمونا بود..نمیدونم کی
رفت پیششون..

پویاهم مشغول خوردن میوه بود..با خیال راحت رفتم سمت تابلوها..

واقعا زیبابودن..بیشتر نقاشی طبیعت بود..

دیدزدم ک تموم شد خواستم برگردم سرجام ک دیدم اتنا رودسته مبله پویا ک تک نفره
بود نشسته..

همونجا وایسامم تا حرکاتشونو زیر نظر بگیرم..

داشت درگوش پویا پچ پچ میکرد..چندثانیه بعد سرشو عقب کشیدو ب پویا نگاه کرد..انگار
منتظر جواب بود..

پویا کمی نگاهش کردو بعد هولش داد..جوری ک اتنا از رو دسته مبل بلند شد و حرصی ب
سمت دوستش ک کنار میز نوشیدنی و میوه ها بود رفت..

کنجکاوانه ب بهونه ی گرفتن نوشیدنی ب سمت میز رفتم تا حرفاشونو بشنوم..



دختر: اخی اتی وقتی میبینی پویا محلت نمیزاره چرا سمتش میری؟ خوشت میاد هی از طرف
ی پسر روانی پس زده بشی؟

اتنا: تو عقل نداری این چیزا حالیت نیست.. من آینده نگرم.. همه ی این پس زدنا می ارزه ب
اون ثروتی ک بعدمرگ شاهین ک بچه نداره ب پویا میرسه

-عجب پول پرستی هستی تو.. معلوم نیست شاهین کی بمیره ک

-این شاهین خلافاکار جونش هر لحظه تو خطره.. پس منم امیدوار میمونم.. ولی همیشه
فکر میکردم زدن مخ ی پسر روانی مثل پویا سخت نباشه.. اما اون خیلی سرسخته و دلیل
مقاوتشم نمیدونم..

-حتما از تو خوشش نمیاد

-برو بابا.. من خوشگل..

دیگ نموندم ک ب حرفاشون گوش بدم.. ب اندازه کافی شنیدم..

از ی طرف حرصم گرفته بود ازاینک این دختر میخواست از بیماریه پویا سواستفاده کنه.. هه
فکر کرده من میزارم.. هرچند خیالم از بابت پویا راحت بود.. از طرف دیگ کلمه خلافاکاری ک
به شاهین نسبت داده بود فکرمو مشغول کرد..

یعنی شاهین واقعا خلافاکاره؟ قیافش ک شیشهبون هست..

اه چ ربطی داره نرگس.. مگ ب قیافست..

با اعصابی خورد و فکری درگیر رو مبل نشستم...

بعد خوردن شام ک چندمدل غذا بود یکی از پسرا ک میخورد بیستو هفت هشت ساله باشه
گفت: الان ی دست شطرنج میچسبه.. کی پاپس؟

قبل ازاینک کسی چیزی بگ پویا گفت: من بازی میکنم..

پسره زد زیرخنده و گفت: توی مریض مگ بلدی شطرنج؟

اخمی بابت حرفش رو صورتتم نشست.. بی فرهنگ..



پویا: حاضرم شرط ببندم ک منه مریض از تو میبرم..

چشمای پسر برقی زدو گفت: باش.. پس بازنده هرکاری ک برند گفت انجام میده..

لبخند شیطونی ک رولبای پویا نشست بدجوری رعب آورد بود..

دلم برای پسره سوخت.. اگ ببازه معلوم نیست چ بلائی پویا سرش میاره..

شاهین ب خدمتکار دستور داد تامیز شطرنجو بیارن..

من.. ایدین.. اتنا و همه افراد ک مکالمشونو گوش دادن ب دور میز جمع شدن..

بازی شروع شد و من مشتاقانه زل زدم ب پویایی ک بعد یک ماه و خوردی تازه داشت استعداداش پیشم شکوفامیشد..

بعد یک ساعت بازی هیجان انگیز درکمال تعجب همه پویا برنده شد و اون پسر ک حین تشویقای چند نفر فهمیدم اسمش میلاده کیش و مات شد (:

پویا با لبخندی پیروز مندانه گفت: خب حالا نوبت اینه ک شرطمونو اجرا کنیم..

میلاد با استرس ب پویا نگاه کرد.. انگار از دیوونه باز یاش و خطرناک بودنش خبرداشت..

پویا درگوش دوست اتنا ک بهش نزدیک بود چیزی گفت ک اون دختر اول با تعجب بهش نگاه کرد.. اما سریع نیشش باز شد و بدو بدو بسمت پله های بالارفت..

بعد چند دقیقه اومد پایین و من بادیدن وسایل تودستش.. یجورایی ب نقشه پویا پی بردم.. و نیش منم کم کم باز شد..

میلاد خان فاتحتو بخون..

همه با تعجب ب وسایل تودست دختر ک شامل کیف ارایش گنده و لباس مشکی زنونه میشد نگاه کردن.. فکر کنم مال خودش و گرنه ک شاهین اینچیزا بدردش نمیخوره..

پویا روبه همون دختره گفت: میلادو ببر تو ی اتاق قشنگ ارایشش کن.. بده لباسارو بپوشه.. بیارش اینجا.. لولو میبری هلو میاری



چشمای میلاد گرد شده خیره ب پویا بود..هی دهنش باز میشد دوباره میبست..در
 اخرگفت:پویا..جان من بیخیال..شرف مرف مارو میخوای زیر سوال بری..
 پویا باهمون لبخندرو لبش گفت:اقای باشرف از ی ادم مریض چ انتظاری داری..بدو برو تو
 اتاق ک منتظریم..
 دختره ک این اسم لامصبشو نمیدونم بامیلاد رفت تو اتاق..
 نیم ساعت بعد میلاد خانم اومد بیرون..
 از دیدن قیافش و لباسش همه زدن زیرخنده..قیافش بدنبود..
 دختره براش سایه کشید و رژ جیغ زد..رژش ک حتی روی ریششم بود..ی خال کوچیکم
 روگونش کاشته بود..
 لباسشو بگو..مشکی بود و کمی حریر..شلوارک کوتاه با پیراهنی ک استیناش گشاده..ی شال
 هم دور سرش پیچونده بود و زیرش مومصنوعی طلایی ک نمیدونم ازکجا گرفتن بود..
 ماشااا..پوستشم سفیده سفید بود..ی تارموهم نداشت..
 خودشم خندش گرفته بود...خجالتو گذاشت کنار و باعثوه سمت پویا رفت..
 پویاهم روب شاهینی ک تومهمونی اصلا باهاش حرف نزد چیزی گفت ک چون دور بود
 نشنیدم..
 کمی بعد صدای اهنگ ملایمی پخش شد..پویا بسمت میلاد رفتو مثل ی جنتلمن
 گفت:مادمازل میلاد افتخار رقص میدن؟
 خندیدیم و میلاد دست در دست پویا مشغول رقص تانگو شدن..فکرکن دوتا پسر باهم تانگو
 برقصن..ازنظر هیکل یکی بودن..ولی قدی پویا چندسانتی بلندتر بود..
 میلادم از دست شیطنتای پویادرامان نبود چون همش دست پویا پشتش میلغزید و باعث
 خنده مامیشد..
 اهنگ ک تموم شدپویا سرشو خم کرد سمت میلاد جوری ک انگار میخواد ببوستش ک میلاد
 فوراً عقب کشید..



نمیدونم اگ کنار نمیرفت بازم میبوسیدش؟ از پویا ک بعید نیست..

پویاهم مثل مراضی ب اتمام این سرگرمی نبود..پس اهنگ دورت بگردم از علی
عبدوالماکلی روزد و گفت ک میلاد تکی برقصه..(پیشنهاد میکنم اهنگشو گوش بدید..خیلی
قشنگه)

اونم ک خودش پایه..و خجالتشم ک ریخته بود شروع کرد رقصیدن..

رقصش ک ته خنده بود..قشنگ میرقصید ولی انگار بادستاش موج مکزیکی میزد..اون
پایین تنه لامصبم همچین چپو راست میبرد ک ادم فکر میکرد زیردست محمد خردادیان
آموزش دیده..

بعدکلی شوخی خنده ساعت ۱۲ موقع رفتن شد ک ازشانسمون ماشین ایدین خراب
شد..هرکار کردن استارت نزد..و تاریکی شب هم مانع از دیدبهرترشون میشد...

و این موضوع باتمام نارضایتی من باعث شد شب خوابیدن بمونیم..

پویا و ایدین تو ی اتاق رفتن و منم تو اتاق کناریشون..جام عوض شده بود و خوابم
نمیبرد..اوایل ک پیش پویا اومدم هم سرخوابیدن این مشکلو داشتم ولی الان عادت کردم..
بااعصاب خوری ازتخت اومدم پایین و بی سروصدا بسمت تاپی ک گوشه حیاطشون بود و
چشممو گرفته بود رفتم..

روش نشستم و ب لطف هیکل ریزم راحت تونستم پاهامو بغل کنم و مشغول تکون دادن
تاپ شدم..

ازتاریکی شب نترسیدم بلکه بهم آرامش میداد..این دوسال تنهایی خیلی روم تأثیر داشت..

درواقع بعد مرگ پدرمادرم اخلاقم خیلی عوض شد..دیگ اون دختر نازک نارنجی
نبودم..دختری ک ی پشتیبانه محکم ب اسم پدرمادر داشت..

من دیگ تنهابودم و این باعث شد ک سعی کنم روپای خودم وایستم..تو این دورزمونه ک
پول جای همه چی حتی خانواده رو گرفته من نمیتونستم ب کسی اعتماد کنم.



پس سعی کردم از خودم شهامت نشون بدم..برام سخت بود عین ی مرد قوی باشم..من ظریفم..خودم..افکارم..احساساتم..همه چیم باظرافت..من باید ب یکی تکیه میکردم..ولی ب کی؟

پوزخندی زدم..ب نامزدم ک ترکم کرده؟ چ انتظاری دارم من..

عاشق بهزاد نبودم ولی ب عنوان کسی ک قرار بود شریک زندگیم بشه قبولش کردم..فکر میکردم باهم خوشبخت میشیم..

ولی همه چی طبق خواسته ماپیش نمیره..شاید حکمتی توکار بود..خدا خودش بهتر میدونه..

باتمام سختی ها..باهمه کم اوردنام ولی بازم طاقت اوردم و تلاش کردم تارسیدم ب اینجایی ک هستم..تا رسیدم ب پویا..

شاید تصورش برای شمایی ک دارین میخونین راحت باشه اما وقتی بین مشکلات بیافتی تازه عمق فاجعه رو درک میکنی..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرمو سمت محور دیگ ای کج کنم..

مثلا این ک الان مثل رمانا صبر میکنم تا ی پسر بیاد پیشم..بعد ی ای اتفاق عاشقانه میافته یا دعوا مون میشه..

کمی صبرکردم ولی هیچ کدوم نیومدن..بی احساسای خوابالو..

تصمیم گرفتم برم بالا تابیش ترازین یخ زنم و ضایع نشم..

ازتاپ پایین اومدم و بسمت پله ها رفتم ک نوری باعث شد سرمو بلند کنم..

ب پنجره ساختمون زل زدم و حتی فرصت نکردم ب کسی ک پرده رو کشید تامتوجه دیدزدنش نشم نگاه کنم..

پنجره اتاقی بود ک پویاتوش خوابیده ولی نمیدونم کدومشون داشتن کشیک منو میدادن..

شونه ای بالا انداختمو ب سمت اتاقم رفتم..ب من چ اصلا..خیلی عرضه داشتن میومدن پایین پیشم..والا..



خودمو انداختم روتخت و بعد کلی این پهلو، اون پهلو کردن.. بلاخره نزدیکای یک خوابم برد..

**

حوصلم سررفته بود و چیزی هم نبود ک خودمو باهاش سرگرم کنم.. رفتم پیش پویا ک طبق معمول تو اتاقش بود..

با چندتا قوطی ابرنگ و تخته نقاشی مشغول بود..

باتعجب گفتم: اینارو کی گرفتی؟ بلدی نقاشی کنی؟

نگام کردو اشاره کرد کنارش وایسم..

نزدیکش ک شدم تونستم نقاشیو ببینم.. نقاشی ک چ عرض کنم.. انگشتشو میزاشت تو ابرنگ درمی آورد رو صفحه چرتو پرت میکشید و اثر هنری خلق میکرد: /

-نگفتی از کجا گرفتی؟

-تو کمدم بود

مکتی کردو ادامه داد: برای مادرمه

-یعنی مادرت نقاش بود؟

-اره.. اون تابلوهایی ک خونه شایان دیدی یادته؟

باتعجب نگاه کردم.. فکر نمیکردم حواسش ب من بوده باشه.. سری تکون دادم ک گفتم: همه کار مادرمه

-واقعا قشنگ بودن.. توهم بلدی بکشی؟

ب نقاشی خودش اشاره کرد ک سریع فهمیدم سوال چرتی پرسیدم باون اثر هنریش..

همچنان مشغول فکرکردن بودم ک احساس کردم چیزی رو صورتم کشیده شد..

با تعجب ب دست پویا ک رنگی بود نگاه کردم و روگونم دست کشیدم.. اه ابرنگیش کرده بود..



عصبی نشدم بجاش منم باخنده دستمو تو قوطی ابرنگ فرو کردم و با سه تا انگشتم رو صورتش کشیدم..قشنگ مارک دار شد..

بچه بازیمون شروع شد و پویا دوباره برای تلافی قوطی زرد برداشت ک بریزه روم...

منم اومدم از خودم دفاع کنم دستمو بردم سمت دستش ک حالا بالای سرم گرفته بود..

تا اومدم قوطیو بردارم دستش سرخورد و کل رنگ زرد ریخت رو موها و صورتم :/

شگفت زده چندثانیه ثابت ایستادم..اه همه صورتم نوچ شد..

سریع دست بردم و همینجوری ی قوطی برای جبران کارش برداشتم ک ابی بود..

چون داشت نقاشی میکشید درهمه قوطی هارو بازکرده بود..پس باخیال راحت قوطیو کج

کردم و روصورتو موهاش ریختم..

دیدن قیافش باعث شد بلند بزنم زیر خنده..پویا ک ب خودش اومد پرحرص دنبالم

کرد..توی اتاق ۱۲ متری نمیشد زیاد دوید اما من ازدستش دررفتم..

ب چهارچوب در ک رسیدم دیدم روبه روی تابلوی اتاقش ایستاده و بهش زل زده..

اینم گیر داره ها..یهو وایمیشه..

ازاونجایی ک میترسیدم اینم نقشش باشه با احتیاط و بافاصله چندقدم پشتش ایستادم و

ب تابلو زل زدم..

من:چیشد؟

دستی رو نقاشی تابلو کشیدو گفت:مادرم اینو برای من کشید..قابشم پدرم برام خرید..

تصویر تابلو از ی جنگل سرسبز بود..نور خورشید کنار رودخونه میتابید و چندتا حیوونم تو

نقاشی بود..

-خیلی قشنگه..مادرت ی هنرمنده واقعی بود..

-اره..بعد مرگشون این برام یکی از بهترین یادگاری ها ازشون شد..



احساس کردم صداس بغض داره..برای همدردی بهش نزدیک شدم و از پشت دستامو دور
پهلوهاش گذاشتم و سرمو رو پشتش..

-خودتو ناراحت کن حالا

-توهم پدرمادرت مردن..پس چرا تو مثل من دیوونه نشدی؟ تو سالم سالمی..

دلم براش سوخت..پس خودشم میدونست ک مشکل داره..

نمیخواستم بیشترازاین ناراحت شه..پس سعی کردم بدون جواب دادن ب سوالش موضوعو
عوض کنم...

سرم هنوز رو پشتش بود..صورتو ب پیرهنش مالیدم..جوری ک تیشرتش رنگی
شد..فهمیدو خودشو کنار کشید..

-چیکار کردی با لباسم؟

-فعلا مهم تراز لباس سرو صورته ک ابرنگیه..باید حموم بری..منم باید برم..اینجوری پاک
نمیشه..

چشماش برقی زد ک ازنقشش مطلع شدم..

یهو هردوتامون همزمان دویدیم سمت در تا زودتر ب حموم برسیم..

چون سرعتمون یکی بود باهم کنار درحمام رسیدیم و درتلاش بودیم ک بزور از چهارچوب
کنار بزیم همو تا زودتر بریم داخل حموم..

دراخر این فشارها باعث شد دوتایمون بیافتیم داخل حموم..

برق خاموش بود و حمام تاریک..

برگشتم سمت پویا تا چیزی بگم ک برق چشماش توتاریکی منو ترسوند..

بلافاصله درو حمومو بست و مانع رفتن من شد..

ابدهنمو قورت دادم..خدایا خودت بخیرکن..



برقو روشن کرد و روب من ک باترس نگاش می کردم گفت: مثل اینک قسمت شده باهم
حموم کنیم..

و بعداین حرف تیشرت رنگیشو درآورد.. بادیدن بالاتنه برهنش جیغ بلندی کشیدم ک
تو حموم اگو شد..

اومدم برم سمت در ک دستمو کشیدو بردتم زیردوش و سریع اب سردو بازکرد..

برخورد یهویی اب سرد ب بدنم باعث شد نفسم بند بیاد..

از مکثم سواستفاده کرد و گیرمو از سرم باز کرد..

موهای رنگیم روشونم ریخت.. دستش ک سمت تاپم رفت سریع خودمو از زیر اب سرد کنار
کشیدم و با تشرگفتم: چ غلطی داری میکنی؟

-دارم لباستو عوض میکنم ک باهم حموم کنیم..

-چ غلطایاااا.. همینم مونده تو حموم باتو تنها بشم

-نمیخورمت ک

ب سرتاپاش نگاهمی انداختمو گفتم: ااره معلومه..

از حرفم حرصش گرفت و محکم کشیدتم زیردوش.. ابو ولرم کرد و با تمام نق ونوق های من
شروع ب شستن موهام کرد..

همچین چنگ میزد ک گفتم الانه ک کچل بشم..

و همچنان لباس تنم بود :/

منم ک دیدم نمیتونم زیاد جُم بخورم چون کف حموم لیزه و احتمال فرود اومد من ب زمین
زیاده.. پس صاف وایسادم تا موهامو بشوره

والا زحمت منو کم کرد.. البته تاجایی ک بچه بد نشه..

ناخودآگاه ب بازوهایم زل زدم.. وایای رگای برجسته دستش دیوونم میکرد..

دل میخواست لمسشون کنم و ببوسمشون..

ب افکار منحرف تو ذهنم تشر زدم تاخفه شن..

بعد شستن موهام ک تاروشونه هامه با لیف افتاد بچون صورت ابرنگیم..البته لیف نرم بود..

وقتی صورتمو تمیز کرد رفت سراغ شونه هام ک چون تاپ داشتم ابرنگ رو شونه هامم ریخت..

دستشو گذاشت روشونم اما حرکتی نکرد..و من با موها و صورت خیسم بهش زل زدم..

نفس عمیقی کشید ک بوی خوب شامپورو حس کرد..و این بیشتر باعث تغییر حالش شد..
نمیدونم نمیتونم یا نمیخوام ک حرکتی بکنم..

دستش ک از روشونم سرخرد و پایین تر رفت..با ترس بهش نگاه کردم..

من تواین ی ماه ب پویا اعتماد پیدا کردم ولی ترسمو نمیتونم پنهون کنم..

تو ی لحظه سریع رولبای خیسم بوسه زد و باهمون وضع از حموم خارج شد..

نفسمو بیرون فرستادم و موها پشت گوشم فرستادم..

لباسامو دراوردم تا راحت تر برم زیردوش..

بعضی اوقات با رفتارای پویا شک میکنم ازاینک مریضه..

اما بایاد اوری گواهی دکتر و حرف شاهین ک گفت پویا گاهی اوقات جدی میشه شکم برطرف میشه..

هرچی ک هست پویا تا الان ب من آسیب نرسوند..البته اگ از اوندفعه ک خونه رو داغون کرد و باعث زحمتم شد و اون سری ک میخواست از پنجره پرتم کنه پایین بگذریم :/

کارم ک تموم شد تازه یادم اومد حوله نیاوردم..اروم خندیدم..با اون وضعی ک مداخل حموم اومدیم حتما حوله یادم میمونند..

ناچار پویارو صدا زدم ک برام حوله بیاره...

بعد بستن کمر بند حوله تن پوشم ک بعد از اتفاقی ک برای لاله جلوی ایدین افتاد برام تجربه شد و اینو خریدم..ازحموم بیرون اومدم و ب پویا ک کناردر بود نگاه کردم..

باهمون بدن خیس و رنگی..الهی..

بدون اینک چیزی بگ ب حموم رفت..

ب ساعت نگاه کردم..۴بعد از ظهر بود..خب ما ک کاری نداریم پس بهتره برای تغییر روحیه
بریم بیرون..

آماده لباس پوشیدم و منتظر شدم تا پویا از حموم دربیاد..

کمی هم استرس داشتم..اولین بار بود ک تنها با پویا میرم بیرون..همیشه ایدین بود و اکثرا
هم بامشین بودیم..

پویا ک از حموم اومد بهش پیشنهاد پارکو دادم با خوشحالی پذیرفت..

رو نیمکت تو پارک نشسته بودیم..و همینجور نشسته بودیم..در واقع نمیشد کار دیگ ای
کرد

پویا ک عجیب اروم شده بود..پارکم ک خلوت بود..سرهم ده نفرم نمیشدیم تو پارک..اونم
همه پخشو پلا..

کنار نیمکتی ک نشسته بودیم ی درخت بود ک ی پسر بچه بهش تکیه داده بود..حدودا ۷-۸
ساله..

با دیدنش یاد یاسین افتادم..الهی دلم براش تنگ شده..

پسر بچه ک نگاه خیره منو پویارو دید نگامون کرد..من لبخند و پویا چشمکی نثارش کرد..

اون پسر هم ادایی برای مسخره کردنمون دراورد..

وااا مارو بگو محبت نثارش کردیم..

پویاهم عین بچه ها برای تلافی زبونشو گزاشت لای لباس و صدایی تولید کرد ک بنظرم

شبییه صدای گاز موتور بود :/



تو ی حرکت بسی عجیب اون پسر بچه با انگشتش حرکتی غیرمؤدبانه و بخصوص مثبت ۱۸ انجام داد..

چشمای هردومون گرد شد..این دیگ کیه- الحق ک گودزیلای دهه هشتاده..

صدایی باعث شد نگامونو ازاون پسر بی ادب برداریم و رومونو اونور کنیم..عین فیلم سینمایی ب دختر پسری ک عامل صدا بودن زل زدیم..

از دیدن بستنی رو دماغ پسره و قیفی تو دست دختر فهمیدم دختر خانونه کرم ریخته و دادپسره دراومده..

چون صداشون تقریبا بلند بود میشنیدیم..

دختره غش غش خندیدو گفت:خب حالابیا پاکش کنم..

پسره سمتش خم شد ک اینبار دختره بستنی رو گونه پسره کشید و سریع ازش فاصله گرفت..

ناخوداگاه منم خندیدم..عجب..

پسره دادی زدو افتاد دنبال دختر..ک اون شیطونم بدو بدو اومد سمت من..

پسر دوباره صداش زد:ترمه وایسا اگ دستم بهت نرسه

پس اسمش ترمه بود..نزدیکم ک شد تونستم چشمای آیشو ببینم..

با ترسو خنده رو ب من گفت:تروخدا نجاتم بده..الان تا منو بستنی نکنه ولکن نیست..

خواستم چیزی بگم ک پسره بهمون نزدیک شد..وووو ماشاا..ب چشم برادری چ خوشگل بود..کمی خودشو جمعو جور کردو گفت:سلام..اگ زحمتی نیست این خانوم مارو تحویل بدین بهمون..

خندیدم و گفتم:خواهش میکنم..خدمت شما

ترمه ک پشت نیکمت وایساده بود مشتش ارومی ب شونم زدو گفت:ای ادم فروش..منوتو چندثانیس ک باهم دوست شدیم..اینه جواب رفاقت؟



پسره خنیدو روبه پویا گفت: خانوم شمام انقدر اذیتتون میکنه؟

ب پویا ک حالا بلند شد و روبه روش ایستاد نگاه کردم..نمیدونستم چی میخواد بگه..از نظر قدی یکسان بودن..ولی هیکل اون پسره درشت تر بود..

پویا بالبخند گفت: خانوم من ی فرشته دوست داشتتیه..

پسره تا دهن باز کرد چیزی بگه ترمه بجاش حرف زد: یاد بگیر سهراب..ب خانومش میگ فرشته..اونوقت تو صبح تاشب ب من میگی معاون شیطان..

از لقبش خنیدم..نزاشت طفلی حرف بزنه..

پسره ک فهمیدم اسمش سهرابه گفت: احتمالاً ایشون یک صدم بلاهایی ک توسرم اوردیو سر اقا شون نیاورده..

پویا نگاهی ب من کردوگفت: درواقع این منم ک همیشه اذیتش میکنم..

ب چشماش نگاه کردم..توشون قدردانی موج میزد..تمام محبتمو ریختم تو لبخندم و بهش هدیه دادم..

ترمه ک حالا کنار سهراب ایستاده بود اروم زد ب پهلو سهرابو گفت: بیا..بیا بریم تا مثبت ۱۸ نشده..باز گشت ارشاد مارم با اینا میگیره..

خنیدمو سرمو پایین انداختم ک سهراب گفت: خب دیگ ما بریم..خوشحال شدم از اشناییتون..

پویا مشغول خدافظی با سهراب شد ک ترمه اومد سمت من..

-عزیزم خوشحال شدم از دیدنت

-منم همینطور

خنیدو گفت: من هنوز اسمتو نمیدونم..من ترمه و شما؟

-من نرگسم

-اسم قشنگی داری



-مرسی عزیزم

-خب دیگ خدانگهدار

-خداحافظت

بعد رفتنشون پویا باخنده گفت:چ وروجکی بود دختره..

وروجک؟؟؟ سرمو انداختم پایین تااخم ریز رو صورتمو نبینه..

کمی فقط کمی حسادت کردم..دوست نداشتم راجب دختری ب این خوشگلی نظر بده..

یعنی از دخترای شیطان خوشش میاد؟ پس منی ک اروم و سربه زیرم چی؟

اهی کشیدم..من از پویا خوشم میاد..دلیل همیشه اونم خوشش بیاد..

نمیدونم متوجه حالم شدیا نه ولی گفت:ولی برای من دخترای اروم دوست داشتنی ان..

سرمو بلند کردم ب چشمای مهربونش زل زدم..لبخندی زدو دستمو گرفت و ب سمت

خروجی پارک رفتیم..

از بین درختا رد شدیم ک صدایی از پشت سرم باعث شد وایسیم..

-به به خانوم عجب هیکلی داره..تو بغلیه

دست پویا دستمو فشرد ودرحالی ک برمیگشت سمت صدا گفت:چ زری زدی؟

اما هم من و هم اون با دیدن پسره دهنمون بازموند..خدایا غول افریدی یا ادم؟؟؟

قد بالای دومتر بود..هیکلم سه تای پویا میشد..دیگ من بماند..

پسره نه نه ببخشید اقا غوله بادیدن پویا خندیدوگفت:عه جوجو تو ک ازاین دختره گوگولی

تری..

پویا دستمو ول کردو رفت سمت اقاغوله ک هنوز میخندید و محکم کوبید تو دهنش..

سر پسره کج شد و چندثانیه ساکت شد..

ناگهان دادی زد ک پرنده هایی ک رودرخت بودن پرواز کردن رفتن..



ای توف این شانس ک پارک خلوت بود..هرچند اگ شلوغم بود هم فکرکنم کسی جرئت نمیکرد سمتش بیاد..

تو ی حرکت بسی جالب برای من پویا سریع دستمو گرفتی گفت:نرگس فرااااار و منو دنبالش کشید..همینجور گیج ب پشت سرم نگاه کردم ک با دیدن اقا غوله عصبی ک دنبالمون میکرد از ترس سرعتمو بیشتر کردم از پویا جلو زدم..

یه لحظه یادجک تو لوبیای سحرامیز افتادم ک اون غوله دنبالش میکرد..

تو این وضعیت خندمم گرفته بود..پویا عین بچه ها کتکو زدو در رفت..منم همچنان دنبالش..

چون پسره قدغول بود..هیكلش مانع سریع دويدنش میشد..

ماهه سریع از پارک زدیم بیرون تا ب یه کوچه رسیدیم..کمی ایستادیم تا نفسمون بالا بیاد.. قفسه سینم تند تند بالا پایین میرفت..

ب پویا ک دستشو ب زانوش هاش تکیه داده بود نگاه کردم و بلند خندیدم..

خدایا شکر بابت وجود پویا زندگیم..پویا زندگیمو تغییر داد..

نتونستم خودمو کنترل کنم و خندان ب سمت پویا ک با تعجب نگام میکرد رفتمو محکم بغلش کردم..

دستاش ک کنار بدنش افتاده بود نشون از تعجبش میداد..

کم کم از بهت دراومد و دستاشو دورکمرم حلقه کرد..محکم ب خودش فشردتم..

چندثانیه بعد حس کردم روحوام..پویا دستاشو روکمرم گذاشت و بلندم کرد و منو دور خودش چرخوند..

حس خوبم چندبرار شد و قهقهه زدم..

وقتی پایین گذاشتتم متوجه نگاه چندتا بچه ک تو کوچه داشتن بازی میکردن شدم..

ای وای..الان اینام یاد میگیرن..



دسته پویا روگرفتم و اینبار من اونو دنبال خودم کشوندم..

با لبخند رولبمون بسمت خونه رفتیم..

باصدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم..اه..بدنمو کشوقوص دادم..ب ساعت ک هشت

صبحو نشون میداد نگاه کردم..هووووف..

بلاخره ب موبایل ک داشت خودشو میکشت جواب دادم..

-بله؟

صدای بلند لاله باعث شد کلا خواب ازسرمن ک هیچ ازسر هفت پشتم بپره..

-نرگس من لباس چی بپوشم؟؟

-اه لاله زهرم ریخت..این چ وضعشه

-ببخشید خو..بگو دیگ کدوم لباسم بیشتر بهم میاد؟

-برای چی میخوای؟

-اگ بگم باورت نمیشه..ایدین منو ب یه شام دعوت کرد

-چی؟؟

-بخدا..وای انقدر هیجان زدم

-اخه برای چی بهت پیشنهاد شام داده؟

-چمیدونم..حتما میخواد حرف دلشو بهم بزنه

-چرتو پرت نگو.. الان تو قبول کردی؟

-قبول نکرده بودم ک ازت برای لباس نظر نمیخواستم

-دیوونه نشو لاله..چرا ندید پدید بازی در درمیاری؟

-وااا ندید پدید چیه..ازش خوشم میاد خب



- اخه روچ حسابی داری ب ایدین اعتماد میکنی؟
- خب پسر خوبیه..تازه توهم یک ماهه میشناسیش
- پسرخوبیه درست..ولی کی گفته من میشناسمش؟ همیشه ک پیش من نبوده ازکجا بشناسمش..تازه بنظر من مشکوکم هست..
- اگ اتفاق بدی بیافته برای من میافته..توداری حرص چپو میخوری؟
- لاله تو مثل خواهرمی..من نگرانتم
- لازم نکرده
- معلوم هست چته؟ بخاطر ایدین جبهه گرفتی؟
- من ک چیزیم نیست..تو انگار نمیتونی خوشحالیه منو ببینی
- این چ حرفیه میزنی؟
- هیچی اه..اشتباه کردم بهت زنگ زدم اصلا
- لاله باهاش سر قرار نرو..خدایی نکرده اتفاقی بیافته چی
- هووف..ببینم نکنه چون تواین یک ماه ایدین تورو بیشتر دیده ولی ب من پیشنهاد داده حالت گرفته شده؟ هه نکنه میخواستی قاپشو بدزدی
- با بهت ب روبه روم خیره شدم..شکستم...من باحرف بهترین دوستم شکستم..خواهرم بخاطری پسر بهم تهمت زد..بخاطر کی؟ ایدین؟
- ایدینی ک معلوم نیست نقشش تو زندگیه پویا چیه؟
- اونوقت لاله بخاطرش..یعنی ارزش رفاقت همینقدره؟
- ب صدای زدناى لاله ک نشان از پشیمونی بابت حرفش میداد توجه نکردم و گوشيو قطع کردم..
- روتخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم..گوشی باز زنگ خورد و تصویر خندون لاله روصفحه اومد..



لاله.. لاله.. من فقط نگران بودم.. من فقط ب ایدین ک پسر خوبیہ مشکوکم.. من فقط
صلاحتو میخواستم...

گوشیو خاموش کردم و روتخت دراز کشیدم..

پویا اومد تو اتاقم و با دیدن حالم گفت: نرگس خوبی؟ چپشده؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم: با لاله حرفم شد.

-برای چی؟

خواستم بگم سردوست جنابعالی ولی چیزی نگفتم..

سکوتمو ک دید از اتاق رفت بیرون..

باخودم گفتم من خودم الان بی اعصابم بازاین قهرم کرده.. دوساعت باید ناز اینو بکشم..

دوباره فکرم رفت سمت لاله.. واقعا میخواد باهاش بره سرقرار؟ اخه رو چ حسابی بهش

اعتماد کرده؟

درسته تابه حال چیز بدی از ایدین ندیدم ولی بعضی کاراش واقعا مشکوکه..

حالام ک باعث بحث بین منو لاله شد..

صدای اهنگی ک از تو حال اومد باعث شد برم سمت هال..

ب پویا ک از طریق فلش اهنگی ب تلویزیون زده بود نگاه کردم..

شونه ای بالا انداخت و دستمو گرفت.. مجبورم کرد ک باهاش تانگو برقصم.. درواقع هدایت

میکرد..

جالبه بدونید ک اهنگ فداشم از سامی بیگی بود ک اصلا ب تانگو نمیخورد.. ولی خب پویا

زد دیگ..

درصد تعجبم بابت کارای پویا نسبت ب اوایل خیلی کم شده.. دیگ عادت کردم..

همچنان منو میرقصوند و من نتونستم پیرسم فاز اهنگ زدنش اول صبحی براچیہ؟



اهنگ خونده میشد وما باریتمش ک سخت بود تانگو میرقصیدیم :) هرچند من زیاد وارد نیستم..

(تو دلم همیشه هستی پیش روم آگه نباشی

عاشقت ک میشه باشم ارزوم ک میشه باشی

دوریو ازم جدایی ولی کنج دل یجایی داری

مثل نبضی تو وجودم ک میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونم

سراغتو میگیره این دل دیوونم

جواب خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی ولی من ازتو میخونم

توفکر داشتنت مثل خود مجنونم امید اخرم عشقت شده جونم

از این شبای دلتنگی دیگ خستم از این حسی ک اسمشو نمیدونم)

دستمو گرفت و ی قدم عقب رفت تا من بچرخم..چرخى زدمو تو اغوشش افتادم..لبخندی از

حالتمون رو لبم اومد..

با شوق ب لبخندم نگاه کرد ک فهمیدم قصدش از اهنگ شاد کردن من و فراموشی بحثم

بالاله بود..

پویای مهربون من اهل قهرکردن نیست..محبتشو بهم داد..

و من روز به روز علاقه و وابستگی ب پویا بیشتر میشد..نمیدونم میشد اسمشو عشق

گذاشت؟؟

(کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره ازتو میخونه

من فقط میخوام ک باشم تا برای تو فداشم ۲)

برای قسمت دوم ک این متن تکرار شد پویاهم لبخونی کرد..
بعد تموم شدن اهنگ و رقص جالبمون پویا خم شدو بوسه ای رولبام زد..
اینبار من دلم میخواست بوسش طولانی باشه اما زود جدا شدو ب اتاقش رفت..
قلبم تند تند میزد..

نفس عمیقی کشیدم..دیگ داشتم ب بوسیدنش عادت میکردم..
حالم بهتر شد وبیخیال حرفای لاله شدم..
اون روز برام عالی بود اما فرداش..

ساعت ۱۲ بود ومن داشتم تواشپزخونه غذا درست میکردم..
صدای زنگ موبایلم باعث شد دست از ابکش کردن برنج بردارم و ب سمت اتاقم رفتم..
تماس از لاله بود..اول نخواستم جواب بدم ولی باخودم گفتم شاید چیزی شده باشه..
لاله حرف بدی زد ولی درست نیست من مثل بچه ها قهرکنم باهش..
همین ک گفتم الو صدای گریشو شنیدم..
با هق هق گفت: ن..نرگس..
بانگرانی پرسیدم:لاله..لاله چیشده؟ چرا گریه میکنی؟
-با..بابا رضا..بیمارستانه

-یاخدا..برای چی؟

-سکته کرده..

-الان حالش خوبه؟

-بخش مراقبت های ویژس

فین فینی کردو ادامه داد:میگفت میخوام نرگسو بینم..میگ شاید اخرین بارباشه

و بلندزد زیرگریه..

خدای من..

-لاله گریه نکن..خب اسم بیمارستانو بگو

-بیمارستان امام..الان ک ممنوع ملاقاته..ساعت سه وقت ملاقاته..

-باش..من سعی میکنم زودتربيام..خودتو نگران نکن..انشاءالله حالش خوب میشه..

-اوهوم..منتظرم

بعد قطع تماس خودمو انداختم روتخت..خدایا نزار اتفاقی برای عمو بیافته..بعد فوت پدرم

اون تنها مردی بود ک میتونستم بهش تکیه کنم..

برام عزیزه..خدایا پدرمادرمو گرفتی..چیزی نگفتم..اصلا من کی باشم ک بخوام دربرابر

خواسته های تو گله کنم..

ولی عمورضامو ازم نگیر..اینجا ک فقط من نیستم..خاله هست..لاله..یاسین..چندنفر عذادار

نبودنش میشن..

همینجور توفکر بودم وازخدا خواهش میکردم ک پویا اومد تو اتاقم..نپرسیدم چرا اخیرا انقدر

زیادمیای تو اتاقم..

بجاش تو ذهنم اومد ک خدایی نکرده اگ برای عمورضا اتفاقی بیافته..تنها مردی ک میتونم

بهش تکیه کنم پویاست ک شوهرم حساب میشه..ی شوهر یک ساله..

باخبر لاله حالم بدشد..حالاهرچی فکره بده میاد تودهنم..

فکر از دست دادن پویاهم باعث شد اشکام بریزه روگونم..خدایا من ک طاقت نمیارم..

اشکمو ک دید سریع اومد سمتم و بغلم کرد..



میدونست اینجوری اروم میشم..بوی تنش..گرمای بدنش..قدرت دستاش بهم آرامش میداد..بهم اطمینان بودن پویارو میداد..

نفس عمیقی کشیدم..من چقدر شیفتش شدم..چقدر وابستش شدم..من..

من عاشقش شدم..اره عاشقشم..هرچقدر زودباشه..

هرچقدر ک بگن یک ماهونیم زوده برای عاشقی ولی من عاشقش شدم..دوسش دارم..

حسای ک نسبت بهش دارم برام این معنیو داره..

هرکی عاشقیو برای خودش یجور معنی میکنه..

یکی هوسو عشق میدونه..یکی وابستگیو عشق میدونه..یکی جون دادن بخاطرشو..

منم تودنیای کوچیک دخترنم عاشقیو این معنی میکنم ک بدون پویا نمیتونم..بدون حضورش حتی نمیخوام فکرکنم ک چ اتفاقی ممکنه برام بیافته..

والای از دست من..عمو رضا گوشه بیمارستان اون وقت من توفکر عاشقی ام..

منو از خودش جداکرد و بالاخره بحرف اومد:چراگریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

اروم گفتم:عمو رضا سخته کرده..پدر لاله..الان بیمارستانه..اون مگ چقدر سن داشت..مسن بود ولی برای سخته زده بود..هرچند سخته کوچیکو بزرگ نداره..اه اصلا من هیچی نمیدونم..

کلافه دستامو روصورتم گذاشتم..فکرای مختلف تودهنم عصییم میکرد..و باعث سردردم میشد..

دستامو ازرو صورتم برداشت و گفت:همه چی درست میشه..خودتو ناراحت نکن..

زل زدم ب چشماش..واقعا پویا مریضه؟ الان ک مثل ی ادم عادی داره منو دلداری میده..من هیچ نشونی از دیوونگی تو پویا نمیبینم..

سوالمو رو زبون اوردم:پویا تو واقعا مریضی؟ من ک الان هیچی نشونی ازبیماری تو رفتارت نمیبینم..



احساس کردم رنگش پرید..نمیدونم شاید اشتباه دیدم..چشمام بخاطر گریه تار بود..

اروم گفت:خب الان تو این وضعیت مگ نباید ارومت کنم؟

سری تکون دادمو گفتم:اره اره..

دستم و روسرم ک درد میکرد گذاشتم..ایکاش کمی فکرای تو ذهنمو میریختم بیرون تا سرم سبک شه...

ب پویا نگاه کردم وهمزمان ب این فکر کردم ک اگ منم یروز سخته کنم نمیتونم بهش علاقمو اعتراف کنم..

پس چرا الان نگم؟ یا حرفمو میفهمه یا نمیفهمه..

زدم ب بیخیالیو گفتم:پویا من خیلی احمقم نه؟

-چرا؟

-چون عاشقت شدم..کدوم ادم عاقلی عاشق ی دیوونه میشه؟پس من ی احمقم..

باتعجب نگام کرد و من مشتاقانه زل زدم ب عکس العمل بعدیش..

یهو گفت:ای احمق

حالا من باتعجب نگاش کردم..همین؟ در جواب اعترافم اینو باید بگه؟

-پویا!..میگم من دوست دارم..بعد تو اینو بهم میگی؟

-خب خودت گفتی احمقی ک عاشقم شدی..لابد هستی دیگ

-تواصلا میدونی عشق چیه؟

همینجور خنثی نگام کرد ک حرصم گرفت..

باکف دستم زدم پس کلشو گفتم:احمق خودتی بیشعور..

دستشو گذاشت روسرش وبا اخم نگام کرد..

بلند شدمو بطرف در رفتم ک گفت:احمق کله خراب



روی سرشو بوسیدم وسی کردم دلداریش بدم:ن عزیزم..بابا رضا زودخوب میشه..مگ همیشه بهش نمیگفتی قهرمان؟ خب قهرمانا ک مریض نمیشن..حالا بگو لاله کجاست؟

ب اتاق کناریش اشاره کرد:پیش مامانو بابا تواتاقه..

بسمت اتاق رفتم و دروباز کردم..با دیدن عمورضا روتخت بیمارستان دلم ریش شد..

درحالی ک ب سمتش میرفتم سری برای خاله و لاله بعنوان سلام تکون دادم..

ب عمو ک رسیدم دیدم بیداره با لبخند گفتم:سلام عموجون..حالت خوبه؟

باصدای ضعیفی ک سعی داشت محکم باشه گفت:سلام دخترم..ای بدنستم

اخمی الکی کردم و گفتم:بدنستم چیه؟ قهرمان یاسین باید زودی خوب بشه..

-تورو ک دیدم خیالم راحت شد..نمیدونستم بعدمرگم چجوری تو صورت مسعود نگاه کنم..

-عمو زن این حرفو..خدانکنه شما فوت کنی..

-مرگ حقه دیگ..دیر یازود میرسه..حالا بگو این عموی بدتو میبخشی؟

-بخشش برای چی؟شما فقط درحق من خوبی کردین

-اونجور ک دلم راضی باشه..مسعود ک نمیدونه دخترش چقدر سرتق شده..

روی دستشو بوسیدمو گفتم:انشاءالله شمام سریع خوب میشین..اونوقت خودم دربست نوکرتونم.

بالبخند گفت:تو عزیز دلمی..

-فداتیم عمو..حالا اگ اجازه بدین من یکم پیش لاله وخاله هم برم..

-برو دخترم -فعلا

از اتاق اومدم بیرون..حتی متوجه نشدم کی ازاتاق رفتن بیرون..

فقط لاله و یاسین توسالن بودن..حتما خاله رفته پیش دکتر..



لاله بادیدنم بلندشد اما من فقط نگاه کردم..اول خواستم بادلخوری ازش روبرگردونم اما تواین موقعیت به دلداری من نیاز داشت..

دراخر خودش اومد سمتم..محکم بغلم کرد و زدزیر گریه..

دستامو دورش حلقه کردم گذاشتم خالی بشه..

کمی بعد ازم جدا شد و روصندلی نشست..منم ب تیبعیت ازاون روصندلی نشستم و پرسیدم:دکتر راجب حال عمو چی گفت؟

اروم گفت:سکته خفیف قلبی بوده ک خداروشکر الان حالش خوبه..فردا میتونیم ببریمش خونه..

-کی اینجوری شد؟

لب گزید:همون شبی ک قراربود با ایدین برم بیرون..

نگاش کردم چیزی نگفتم..هنوز دلخور بودم اما..

باحلقه شدن دستاش دورم نگاه کردم..چشمای درشتو طوسیشو تومظلوم ترین حالت ممکن درآورده بود..

-معذرت میخوام..من حرف خیلی بدی زدم..اصلا گوه خوردم..فقط باهام قهر نکن..

نفس عمیقی کشیدمو ساکت موندم ک گفت:نرگسی..

هم خندم گرفت و هم میخواستم اخم کنم..همیشه برای اذیت کردنم بهم میگفت نرگسی..

لبخندمو ک دید گفت:خیلی نامردی..حتما باید بابا مریض میشد تابامن اشتی کنی..

منم بغلش کردم و گفتم:اولا مگ من میدونستم عمو قراره مریض بشه..دوما دوروزم ازحرفت نگذشته..سوما باید منو ی کافه چیزی ببری تا کامل اشتی کنم..

باخنده گفت:بریم کافه رز..پیش کامران..

باخم گفتم:اه اسم اون بیشعورو پیش من نیار..

اما باز رولبم لبخند اومد..مگ میتونستم بیشتراز این باخواهرم قهرباشم؟



لاله برام بهترین بود..حتی باحرفی ک زد یذره هم از دوستاشتمم ازش کم نشده..

کمی پیششون موندم و قصد برگشت کردم..

بعد خداحافظی نزدیک درسالن خروج بودم ک ینفر صدام زد..

-نرگس صبرکن

برگشتم..بهزاد بود..پوووف

اصلا دلم نمیخواست باهاش روبه روبشم..حرفی باهاش نداشتم..در واقع حس خاصی از

دیدنش بهم دست نداد..

بانزدیک شدنش گفتم:فکر نمیکنم منوشما باهم نسبتی داشته باشیم ک منو ب اسم

کوچیک صدا میزنین..

کمی نگام کردوگفت:تلخ شدی

پوزخندی زدم:ببخشید ک مثل قبل ساده نیستم

باهمون نگاش ادامه داد:خانومتر شدی

-صدام زدی ک اینارو بگی؟

-راستش بابا میخواد ببینتت..

اوه..چ سریع هم خبر رسوند..ب چهره قشنگش نگاه کردم..بهزاد خوشگل بود..خیلی

خوشگلتر ازمن..اما خب قسمت هم نبودیم..چهره پویای من دوست داشتنی تره..

-ولی من حرفی با ایشون ندارم

-خواهش میکنم ازت..فکر میکنه آه تو باعث بیماریش شده..

خندیدم..چ مزخرف..

-خیالت راحت..من ن اه کردم ن نفرین..بیماریشون حتما بخاطر کهلولت سنه..

و بدون اجازه دادن برای حرفی ب اون از بیمارستان خارج شدم..



اه لعنتی.. یادم رفت دستشو ببینم ک حلقه داره یا نه..
 ب خونه ک رسیدم بی سروصدا درو باکلید بازکردم..
 دم حال بودم ک صدای دعوی ایدینو پویا اومد..
 نمیدونم چی باعث شد همون جا بمونم و ب حرفاشون گوش کنم..
 ک ای کاش نمیکردم..
 ایدین: بس کن پویا.. چقدر بهت بگم حواستو جمع کن.. نزار حسی بین تو و نرگس ب وجود
 بیاد..
 پویا: ب تو چ اخه؟ مگ تو از لاله خوشتر اومد من چیزی گفتم؟
 -من حداقل تکلیفم معلومه.. مثل تو همیشه تو خطر نیستم..
 -بس کن ایدین.. خسته شدم.. تا کی نقش بازی کنم؟ من حق ی زندگی راحتو ندارم؟ همش
 باید عین دیوونه ها رفتار کنم ک چی؟ اون شاهین لندهور ن..
 -هیسسس خیلی خب اروم باش.. مگ من از همون اول بهت نگفتم اینکار سختی
 داره؟ مجبور بودی قبول کنی؟
 -اون موقع کلم باد داشت.
 -الان پشیمونی؟
 -ن ولی.. ب رابطه بین منو نرگس گیر نده..
 -پویا.. پویا.. تو چرا نمیفهمی داری نرگسم با این کارت تو خطر میندازی.. اصلا از کجا معلوم
 نرگس از طرف شاهین نباشه؟ مگ اون نیاوردتش
 -خفه شو.. شاهین هیچوقت ادمایی ب پاکیه نرگس درو برش نداره.. مطمئنم نرگس از طریق
 اگهی اومد اینجا..
 -حالا هرچی.. ب-

صدای چیزی باعث شد حرفشون قطع بشه.. ب زمین نگاه کردم.. اونقدر از حرفاشون شکه شده بودم ک نفهمیدم کی کیغم از دستم افتاد و صداش توجه اونارو جلب کرد..

درهال باز شد و ایدین روبه روم ایستاد.. با دیدنم رنگش پرید..

-نرگس.. کی کی اومدی؟؟

پوزخندی زد: چیزایی شنیدم ک نباید میشنیدم..

هنوز باورم نمیشد ک پویا سالمه.. انگار باید حتما از خودش میپرسیدم.. اخ من چقدر سادم.. من چقدر احمقم..

هه مثلا ب بهزاد گفتم دیگ ساده نیستم.. ولی از اون موقع هم بدتر شدم.. ساده ام ک همچین اتفاقی برام افتاده..

تمام مدت ب ایدین زل زده بودم و توفکر بودم ک متوجه شدم پویا هم اومده دم در..

پویای دیوانه؟ نه نه پویای عاقل.. پویای حقه باز..

پویایی ک منو ب بازی گرفته بود..

قطری اشکی ک از چشمم چکید باعث شد نگاه پویا مصمم بشه.. دستمو کشید و ب داخل هال آورد..

لعنت ب من ک انقدر ضعیفم..

چند دقیقه ای میشد ک رومبل نشسته بودیم و من فقط به ی جا زل زدم.. نمیدونستم چیکار کنم..

ایدین ک داشت خودخوری میکرد... اما پویا ریلکس ب من زل زده بود..

-نرگس؟

تیز نگاهش کردم.. منتظر بودم ک چیزی بگ تا منفجرشم روش اما نشد.. نتونستم..

من دوستش دارم.. چطور میتونم..



اهی کشیدم ک گفت:خب..خب تا الان کمی از حقیقتو فهمیدی..میخوام برات همشو تعریف کنم..

-پویا؟

ایدین بود..بد صداش کرد..جوری ک یعنی چیزی نگو..

اما پویا گارد گرفته گفت:چیه؟ چرانگم؟ نمیبینی حالشو؟ میترسی همه چیو جار بزنه؟ من اونقدری بهش اعتماد دارم ک بغیرتو فقط اون بفهمه ک من دیوونه نیستم..سالمم..س ال م..

ایدین نگاهی ب من کردو روبه پویاگفت:هرغلطی میکنی بکن..اما هرچی شد..پای خودت.. تمام مدت ساکت بودم..با کشیدن نفس عمیق پویا..تمام بدنم گوش شد برای شنیدن حرفاش..

پویا:قضیه برمبگرده ب گذشته..شاهین ۱۸ سال از پدرم کوچیکتره..خب یکم دیربود..پدربزرگم ک اون موقع حوصله بچه داری نداشت..پس شاهینو ب پدرم سپرد..خب شاهین باوجود اینک پدرمو دوست داشت بهش حسادت میکرد..بخصوص ک همه توجه پدربزرگ ب پدرم بود وبیشتر کله شقی و پردردسر بودن شاهین باعث این موضوع میشد..اینا مال قبل بدنیا اومدن من بود..

من ۴ساله بودم ک پدربزرگم فوت کرد..مادربزرگم ک قبل تولد من مرده بود..خب فوت پدربزرگم پدرمو خیلی ناراحت کرد..و از اون طرف توجهی ک ب من میکرد باعث شد از شاهین و کنترل کردنش دور بشه..اونم از خدا خواسته سرخود شد..

تو ده سالگی من بود ک پدرم فهمید شاهین توکار خلاف رفته..اونقدری ک من توان سنم فهمیدم قاچاق عتیقه میکرد..درگیری بینشون شد..و شاهین توأوج عصبانیت پدرمو هل میده ک باعث میشه سرش ب موزاییک بخوره..ضربه مغزی میشه و بعدش مرگ..

طبق گفته پلیسا قتل عمد نبود..هه یعنی حتی زندان رفتنم حقت نبود؟ معلوم بود ب پلیسا رشوه داده..مادرم طاقت نیآورد و چندماه بعد مرگ پدرم از شدت قصه دق کرد(قطره اشکی از چشمش چکید)من تو ده سالگی یتیم شدم..برام سخت بود..خیلی..گوشه گیر



شدم.. افسرده.. حتی یادمه ک گاهی اوقات با پدرمادرم حرف میزدم.. ولی بقیه فکر میکردن دیوونه شدم و دارم باخودم حرف میزنم..

این روال ادامه داشت تا ۱۶ سالگیه من.. تمام زندگیم پراز نفرت و گرفتن انتقام از شاهین شد.. درسته میگن ببخش.. ولی برای من انتقام شیرین تر از بخششه..

توی روز عادی ک هوس هواخوری کردم رفتم پارک.. اونجا بود ک با ایدین آشنا شدم.. ساکت شدو ب ایدین نگاه کرد..

انگار منتظر بود ایدین ادامه بده.. بعد از کمی مکث ایدین شروع کرد..

ایدین: منو پویا همسنیم اما اون موقع من از چندماه قبل پویارو تحت نظر گرفته بودم.. در واقع اولین ماموریتم بود.. حتی دانشگاه هم نرفته بودم.. پدرم سرهنگ بود و برای امتحان من این ماموریتو خیلی زودتر بهم داد.. از چندسال پیش دنبال مدرکی از شاهین بود اما خب زرنگ بودن رئیس شاهین مانع از دستگیری اونا میشد.. اونجوری ک ما فهمیدیم شاهین دست راست رئیسشون حساب میشد.. کالاهای عتیقه رو قاچاقی ب خارج میبردن و دوبرابر میفروختن.. علاوه براین بدل اون عتیقه هارو میساختن و تو ایران میفروختن با قیمت زیاد.. و ماموریت من صمیمی شدن با پویا و جلب اعتماد اون برای رسیدن ب شاهین شد.. اون زمانا چون خودم ب پلیسی علاقه داشتم تصمیم گرفتم هر جور ک شده تواین ماموریت موفق بشم.. تمام تلاشمو کردم و بلاخره با پویا صمیمی شدم.. بعد چندماه پویا منو خونش دعوت کرد.. خوشحال از بابت اینک میتونم عموشو ببینم.. اما این تازه شروع سختی هابود.. شاهین خیلی زرنگ بود و رفتو امد زیادمن ب خونشون برای جمع اوری مدرک ک اونم ب سختی بود برای من تازه وارد باعث مشکوک شدنش شد..

خب حقم داره.. پویا ی پسر افسرده ک بعد چندسال ی دوست صمیمی پیدا کرده بود..

ب طور اتفاقی پویا فهمید ک شاهین میترسه از کارهای خلافش سردر پیاره برای همین تصمیم گرفت بلایی سر پویا بیاره.. نمیدونم گموگورش کنه.. بکشتش یا هرچی..

ولی من نذاشتم.. موضوعو ب پدرم گفتم ک اون گفت وقتشه حقیقتو ب پویا بگی... تو این چندماه ب خوبی فهمیدم ک پویا از شاهین متنفره و مطمئنا از پیشنهاد من استقبال میکنه..



وقتی ک بهش گفتم اولش تعجب کرد اما فورا قبول کرد..

و قرار براین شد ک پویا خودشو ب دیوونگی بزنه تا شاهین ازسر دلسوزی یا این ک پویامتوجه چیزی نمیشه بلایی سرش نیاره..همینطورم شد..

خیلی سختی هارو تحمل کردیم..اینک پویا سوتی نده..این ک من کار مشکوکی نکنم..به هرحال باتمام سختی ها ب اینجا رسیدیم..درسته ک اوایل بخاطر نقشه بسمت پویا اومدم اما الان اون بهترین دوستمه..بعد تقریبا ۹ سال ک تو فهمیدی اونم بخاطر اصرار پویا برای تعریف حقیقت وگرنه خودم یجوری قضیه رو ماسمالیش می کردم..

هنوز متعجب بودم..خدای من..گفته بودم ک کارای ایدین مشکوکه اما..اما این ک پلیس باشه حتی از صدفرسخی ذهنم رد نشد..وای خدا..

شنیده بودم شاهین خلافکاره اما من درحد دزدی پولو اینچیزا فکر می کردم..هرچند ب من ربطی نداشت..ولی باورش سخته ک بخواد قاچاق عتیقه کنه..اصلا ب شخصیتش نمیخورد..خیلی مودب حرف میزد..البته این ربطی ب شخصیت نداره..با همین ظاهر لابد مردمو گول میزده..

تو ذهنم کلی سوال بود ک ازشون بپرسم و مهمترینشون اینک:خب چرا برای پویا پرستار گرفتین؟

بازم ایدین جواب داد..اتفاقا خیلی خوب بود چون اصلا نمیخواستم باپویا همکلام بشم..خیلی ازش ناراحت بودم..و بیشتر از بابت این اعصابم خرد بود ک دقیقا تو روزی ک بهش گفتم دوستش دارم باید این موضوعو می فهمیدم..

ایدین:||||| خبر راجب پرستارا ک پیشنهاد شاهین بود..وقتی رفتارای پویارو دید گفتم بهتره ی پرستار مراقبش باشه..ناچار قبول کردم..اول میخواستم از طرف اداره پلیس پرستار بیارم چون اون موقع من سروان شدم و برای ماموریت قبول می کردن..اما نمیدونم چرا پدرم مخالفت کرد..پس ی پرستار مرد اوردم ک باپویا نساخت و خیلی زود رفت..البته اینجوری بهترم بود چون پویا مجبور نبود همیشه نقش بازی کنه..پرستار بعدی ی پیرزن بود ک بازم من اوردم..درواقع ب افرادی ک شاهین میاورد اعتماد نداشتم..این پرستارم ک پیربود اعصاب کارای پویارو نداشت واز اونجا رفت..ک اینبار شاهین گفت من اگهی پرستار میزارم..برای اینک شک نکنه بالاجبار قبول کردم..وقتی تو گفتی از طرف اگهی اومدی من

هنوزم شک داشتم و فکر میکردم از افراد شاهینی.. اما اخلاقت نشون میداد ک دختر خوب و پاکی هستی.. هرچند من اوایل راضی نبودم ک تو ی دختر جوون با پویا تنها بمونی ک با پیشنهاد صیغه شاهین دهنم بسته شد..

و بلاخره اون چیزی ک ازش میترسیدم اتفاق افتاد.. شک کردم بین تو و پویا حسایی داره پیش میاد برای همین داشتم ب پویا هشدار میدادم ک متاسفانه یا خوشبختانه تو فهمیدی.. پوزخندی زدم.. داره حسایی بوجود میاد.. خبر نداره ک من عاشق پویای نامرد شدم..

سرم از چیزایی ک فهمیدم سنگین بود.. چ روز بدی بود امروز..

اون از خبر سگته عمورضا.. اون از دیدن بهزاد.. و حالا هم ک فهمیدن حقیقت..

فقط دلم میخواست بخوابم.. نمیخواستم با فکرکردن ب این اتفاقات دچار سر درد بشم..

اروم بدون توجه ب نگاهاشون رفتم سمت اتاقم.. خودمو رو تخت پرت کردم و چشمامو بستم..

الان ب خواب نیاز داشتم.. فقط خواب..

یک ساعتی میشد ک بیدار شده بودم اما از اتاق بیرون نرفتم.. نمیخواستم باهاشون روبه رو بشم..

و بلاخره بعدکلی فکر ب این نتیجه رسیدم ک از اینجا برم..

وقتی پویا سالمه دلیل نداره من اینجا بمونم و بیشتر از این ی احمق بحساب بیام..

مشغول جمع کردن وسایل بودم.. لباسامو تو چمدون ریختم و زیپشو بستم..

کیفمو رو دوشم گذاشتم و چمدون بدست از اتاق زدم بیرون..

هنوز تو حال نشسته بودن.. هه چ بیکارن..

بی توجه بهشون ب سمت در خروجی رفتم ک هردوشون با دیدن چمدون تو دستم بلند شدن سریع اومدن سمتم..

پویا جلوم وایسادو گفت: کجا میری؟ چمدون برا چی میبری؟

من: ب شما ربطی نداره.. لطفا برید کنار..

حرصی خندیدو گفت: هه ب من ربطی نداره؟ مثل اینک من شوهرتاما

-شوهر؟ چ شوهری؟ با ی صیغه یک ساله خودتو شوهر من میدونی؟ تو قرداد من گفتم ک وقتی احساس ناامنی کنم صیغه فسخ میشه.. پس دور برندار..

-عه؟ چطور تا دیروز ک میبوسیدمت احساس ناامنی نمیکردی.. حالا ک فهمیدی من سالمم احساس ناامنی میکنی؟

سرخ شدم.. داشتم اب میشدم جلو ایدین..

ایدین ک فهمید سعی کرد بحثو عوض کنه: پویا چرا لجبازی میکنی باهاش؟

و رو به من گفت: میشه دلیل رفتنتو بدونم؟

پوزخند زد: وقتی ایشون سالمن دلیلی برای پرستاریه من نیمونه..

پویا با عصبانیت جواب داد: اچه دختر نمیگی بعد رفتن یهوییت شاهین چی فکر میکنه؟

ناراحت شدم از اینک بفکر نقششه.. دلم میخواست بخاطر خودم اصرار ب بودنم کنه..

از سر لجبازی گفتم: مشکل خودتونه..

-ن دیگ.. وقتی ب تو گفتیم ماجرارو مشکل توهم حساب میشه..

نگاش کردم تو فکر این بودم ک جوابی بهش بدم ک ایدین گفت: خیلی خب.. من میدونم

هنوز تو شکی.. ی چندروز برو خونت تا اروم شی.. ولی ن برای همیشه..

سری تکون دادم.. همینم خوب بود.. حالا تاچند روز دیگ یکاریش میکنم.. الان اصلا

نمیخواستم باپویا برخورد داشته باشم.. باید کمی راجب موقعیتم فکر میکردم..

بسمت درحیاط رفتم ک پویا ازتوهال داد زد: فردا میام دنبالت

منم مطابقش دادزدم: دیگ منو نمیبینی..



و قبل از اینکه عکس العمل پویارو ببینم درو محکم بستم..

سوار تاکسی شدم و توراہ ب این فکر کردم ک خونه خودم ک نمیتونم برم چون مستاجر هست.. پس میرم پیش لاله ب بهونه اینک میخوام چندروز پیش عمورضا بمونم.. اره این خوبه..

جلوی دروایسادم.. امیدوارم یکیشون خونه باشه حداقل.. طبق معمول در باز بود.. بسمت واحدمون رفتم و زنگو زدم..

خیلی زود در باز شد و لاله بادیدنم جیغی کشیدو پرید بغلم.. باخنده گفتم: خوبه همین امروز دیدیم همو..

مشتی ب پشتم زدو گفت: گمشو.. نمیشه بهش ابراز شادی کرد..

ازم جدا شدو بادیدن چمدونم با تعجب نگام کرد.. از جلوی در کنارش زدم و درحالی ک وارد میشدم گفتم: تعریف میکنم برات..

با دیدن خونه خالی فهمیدم ک خاله و یاسین پیش عمورضا ک فردا مرخص میشه موندن.. درو بستو گفت: خب تعریف کن ببینم..

مونده بودم ک حقیقتو بهش بگم یانه.. اینک پویا سالمه.. ایدین پلیسه..

به هر حال من بهش اعتماد داشتم.. شاید اونا دلشون نخواد..

گفتم: بزار تکلیفم معلوم شه بعد کامل برات تعریف میکنم.. فعلا همینو بدون ک باپویا بحثم شد.. منم ازخونه زدم بیرون..

با تعجب گفت: معمولا دعوا میشه پسر ازخونه میزنه بیرون.. حالا این هیچی مگ تو نمیگفتی پویا دیوونست ونباید حرفاشو جدی گرفت؟ حالا چرا بهت برخورد؟

ناگهان عصبی شدمو باصدای تقریبا بلند گفتم: پویا دیوونه نیست.. این دفعه موضوع فرق داره..

کمی نگام کردو گفت: خیلی خب مثل اینک حالت خوش نیست.. برو تو اتاق تامن ی چیز بیارم بخوریم..



بدون حرف رفتم سمت اتاقش..خب شد حرفمو پای عصبانیتتم گذاشت..وگرنه باید کلی
براش توضیح میدادم..

چمدونه کوچیکمو گوشه اتاق ول کردم و روتخت نشستم..

خدایا واقعا موندم ک چیکار کنم..کمکم کن فداتشم...

-نرگس جان بیا عسرونه..

ازتو اتاق دادزدم:کارمو انجام بدم میام خاله..

و رفتم سمت اینه تا موهامو مرتب کنم..

از دیروز ک اینجام لاله خیلی ازم پرسید ک دلیل اومدنم چیه ومن هر بار بهانه های الکی
اوردم تاجایی ک گفت:خیلی خب نمیخوای نگو،ولی جوری جواب نده فکرکنم ب شعورم
توهین شده..

و من شرمنده گوشو بوسیدم..

پویاهم خیلی زنگ زد..یعنی همین دیروز ک ی شماره ناشناس زنگ زد ومن جواب دادم و
فهمیدم پویاست متوجه شدم ک اقا گوشه هم داره..

اسمشو عاقل دیوانه سیو کردم و هرچقدر زنگ زد دیگ جواب ندادم..

شونه رومیز گذاشتم و قصد رفتن کردم ک گوشیم زنگ خورد دوباره..

بافکر اینک پویاست کلافه ب صفحه خیره شدم اما بادیدن اسم ایدین تعجب کردم..

سابقه نداشت ب من زنگ بزنه..هروقت کار داشت فوقش اس میداد..

همین ک جواب تماسشو دادم با شنیدن صدای پویا پشیمون شدم:نرگس بچه باز یو بزار
کنار برگرد خونه..

ن سلامی ن علیکی..

-میبینم ک دست ب دامن گوشیه ایدین شدی..



-بخاطر تو دست ب دامن هرکس هرچیز میشم..

-سکوت کردم..اولین حرف عاشقانه ای ک بهم زد..

-پوزخندی زدم..حرف عاشقانه برای خر کردنم چ فایده..

-حنات دیگ رنگی نداره اقا پویا

-نرگس خواهش میکنم برگرد من برات همه چیو توضیح میدم..

-مگ چیز دیگ ام مونده ک پنهون کرده باشی؟

-ن..ن منظورم اینه ک

-منظورت اینه ک میخواستی با ی بهونه منو بیاری خونه..

صدای نفس عصبیشو شنیدم..

-بین یا مثل ی دختر خوب میای خونه یا خودم میام دنبالت

-وقتی ادرسی ازم نداری هرچقدر دلت میخواد بگرد دنبالم

-واقعا فکرکردی من ادرس خونه زمو بلد نیستم؟

ساکت شدم..توجهی ب زلم گفتنش نکردم..اگ بیاد اینجا من بیچاره میشم..

قبل ازاینک من چیزی بگم صدای ایدین اومد:بده من گوشو ببینم..الو نرگس؟

ماشاء..هر دو سلامشونو میخورن..

نفس عمیقی کشیدم:بله؟

-میگم بهتر نیست بیای خونه؟ اگ شاهین بیاد شک میکنه..

-ب شاهین بگین نرگس خسته شده و کارشو ترک کرده

-اخه این چ حرفیه؟ اونم بچس حتما قبول میکنه..تو بیا خونه باهم صحبت میکنیم..

-خیلی خب..فردا میام



صدای پویا بهم فهموند ک گوشي رو اسپیکره: تا یک ساعت دیگ میام دنبالت..
تا خواستم بگم تو غلط میکنی صدای خاله دوباره اومد: نرگس چایی سرد شد.. بیا دیگ.. بعدا
ب کارت برس..

بدون حرفی تماسو قطع کردم و بسمت هال رفتم..
تمام مدت بیستکوئیتو بزور چایی پایین میدادم از گلوم..
درسته پویا سالمه ولی من میدونم ک هنوزم کله خره..
اگ بیاد دنبالم من بدبختم.. فقط کافیه عمورضا با این حالش بفهمه..
بعد خوردن عسرونه و تشکر از خاله سریع رفتم تو اتاق.. همش میترسیدم باز زنگ بزنن..
ک همینطورم شد.. البته اینبار پیام دادن..
ایدین بود: نرگس ب لاله چیزی گفتی؟

جواب دادم: ن ولی خیلی کنجکاوه.. و حق داره ک بدونه.. متوجه منظورم ک هستی؟
بهش فهموندم ک اگ لاله رو میخوای باید باهش رو راست باشی..
متوجه منظورم شد: باش.. بهش بگو ولی خواهش میکنم ب کسی نگین..
لبخندی رو لبم نشست.. این ک گزارشت راز ده ساله ماموریتشو بهش بگم نشون از علاقتش
ب لاله میداد..

دیگ جوابشو ندادم و بجاش لاله رو صدا زدم..

همینجور شگفتزده نگام میکرد..

بشکنی جلوی صورتش زدم ک گفت: هییییی یعنی ایدین پلیسه؟
بَهَع.. منو باش گفتم از اینک پویا سالمه تعجب میکنه..

-اره



-وای باورم نمیشه..

اهی کشیدم: منم همینطور

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-فردا میرم اونجا

خواست چیزی بگه ک صدای اف اف اومد و چندثانیه بعدش صدای یاسین ک گفت: مامان ی آقای جَوونه..

قلبم ریخت..اگ..اگ پویا باشه..

همراه لاله سریع از اتاق زدم بیرون..با دیدن تصویر پویا رو صفحه ایفون رنگم پرید..

با ترس ب حرفای خاله ب اون گوش دادم..

-ن پسر..اره..خواهش میکنم..پیش میاد دیگ..خداحافظ..

با گذاشتن گوشی ایفون سریع سمت پنجره رفتم..پویا ب یه ۲۰۶ تکیه داده بود..

همونی ک گفته بود شاهین قبلا براش خریده..اما ازش استفاده نکرد..

خب معلومه..ی دیوونه ک نمیتونه رانندگی کنه..هه

لاله از مادرش پرسید: کی بود مامان؟

-والای پسر بود میگفت منزل آقای کریمی..ک گفتم اشتباه گرفته..

همون لحظه صدای پیام گوشیم از تو جیب تونیکم اومد..

بادستای لرزون پیامو بازکردم: ب جای اینک پشت پنجره وایسی برو وسایلتو جمع کن

بیاپاین..ده دقیقه وقت داری..وگرنه اینبار بجای آقای کریمی سراغ نرگس فرحبخشو

میگیرم..

دوباره ب پنجره نگاه کردم..پویا نگام کردو دستی برام تکون داد..

واقعا ک پروعه..بسمت اتاق رفتم و ب لاله اشاره کردم ک اونم بیاد..



همینجور ک باحرص وسایلمو تر چمدون میزاشتم گفتم: پسره بی
خاصیت.. بیشعور.. احمق.. اوامده دم خونه ک منو بدبخت کنه..

اداشو دراوردم: ده دقیقه وقت داری..

لاله: حالا میخوای بری؟

-اره دیگ.. چیکار کنم پس؟

-نمیدونم.. مثلا برگرد خونت.. نه برنگرد.. چیزه

نگاش کردم: حالت خوش نیستا.. اخرم برگردم یا نه؟

بامن و من گفت: خب اگ.. اگ برگردی رابطمون کلا باهاشون قطع میشه هاا

باخنده گفتم: عجب ادمی هستی تو.. غصه نخور.. ایدین ک شمارتو داره.. تازه مجبورم ک
بمونم.. قرار داد خونه و صیغه هردو یک سالست.. نمیتونم وسط سال و موقع امتحانای
دانشگاه ازخونه بیرونشون کنم..

اوهمی گفتو تو جمع کردن وسایل کمکم کرد..

کمتر از پنج دقیقه آماده شدم.. چمدون بدست رفتم توهاال ک خاله با دیدنم گفت: داری
میری نرگس؟

بغلش کردم و گفتم: اره خاله جون.. دیگ بیشتر از این مزاحم نمیشم..

-این چ حرفیه.. قدمت رو جفت چشممون.. ولی واس همین یک روز چمدون آوردی؟

-آآآ راستش میخواستم لباسامو عوض کنم از خونه برای همین اوردم..

-اها.. باش دخترم.. مراقب خودت باش..

گونه یاسینو بوسیدمو خداحافظی کردم.. از پله ها اوادم پایین و درحیاطو بستم..

متوجه شدم ک یاسین از پنجره داره نگام میکنه.. ای بابا..

پویا کمی جلوتر پارک کرده بود.. اما ماشینش تو دید یاسین بود..

پس بی توجه بهش جلوتر رفتم..اونقدر ک از دید یاسین محو شدم..
 پویاهم ک دنبالم اومده بود با ایستادن من اونم ماشینو کنارم رسوند..
 بدون حرفی با اخم درو عقبو باز کردم سوار شدم..
 یکم ک شد دیدم حرکت نمیکنه..ناچار نگاهش کردم ک گفت:حس راننده اژانس بهم دست
 میده..بیا جلو بشین..
 باهمون اخم گفتم:مجبورت نکردم بیای دنبالم..
 چیزی نگفت..بجاش اونم بااخم زل زد بهم..اونقدری ک اخر خودش کم آورد..
 پوفی کشیدو حرکت کرد..

 صدای پویا از پشت دراتاقم اومد:نرگس بیا شام..
 چندساعت از اومدنم میگذره..همین ک رسیدم خونه خودمو تو اتاق حبس کردم..بیارم بیرون
 نرفتم..
 دستشویمم گرفته بود..ولی بزور کنترل کردم..
 راستش کمی خجالت میکشیدم از روبه رویی باهاش..نمیدونم چرا..شاید چون این پویا برام
 غریبست..
 اما از غذا همیشه گذشت..باپویا قهرم با شکمم ک قهرنیستم..
 تازه پویا عین خیالش نیست..من دارم خودمو اذیت میکنم..مثل اینک فقط میخواست من
 پیام خونه..
 با هموم لباسا و شال رو سرم از اتاق اومدم بیرون و بسمت اشپزخونه رفتم..
 پیتزا سفارش داده بود..
 بادیدنم لبخندی زد..اما من بدون حرفی نشستم رو میز و بااخم مشغول خوردن شدم..



جوری ک انگار دارم بزور میخورم..اما صدای غاروقور شکمم ابرومو برد..

پویا بلند خندید..برش پیتزارو پرت کردم رومیز بلند شدم تا برم ک دستمو گرفتمو گفت:خیلی
خب حالا..گشنته بگیر غذا بخور بعد قهرکن..

دستم از دستش محکم کشیدم بیرون و بهش توپیدم:حق نداری ب من دست بزنی
فهمیدی؟

دیگ نمیزارم بهم نزدیک شی..اون موقع فکرمیکردم متوجه نمیشی..نمیدونستم ک..

حرفمو ادامه ندادم و قصد رفتن کردم ک گفت:ادم با عشقش اینجوری حرف میزنه؟

اشک توچشمم جمع شد..گفت..بلاخره گفت..معلوم نیست چندبار دیگ هم بخواد بگ..

با بغض دادزدم:عشق؟کدوم عشق هان؟ نکنه منظورت همون عاشقتیمه ک اون روز
گفتم؟

اشتباه نگیر اقا..من عاشق پویای سابق بودم..همون پویای دیوونه..ن این مرد سالمی ک
روبه رومه و برام مثل غریبه هاست..

یک قدم بستم برداشت ک بادو رفتم تو اتاقم..ب در تکیه دادمو اشک ریختم..

من دروغ گویم خوبیم..دروغ گفتم..هنوزم دوسش دارم..

اما..اما ازش دلگیرم..ناراحتم..همین..

دوهفته بعد...

صدای زنگ اف اف باعث شد درحالی ک ب ساعت نگاه میکنم ازاشپزخونه بزوم
بیرون..ساعت ۷شب بود..

ب سمت ایفون رفتم..با دیدن شاهین پشت در دستام ب لرزه افتاد..از وقتی فهمیدم
خلافکاره خیلی ازش میترسم...

این مدت حضور پویا و ایدین دلگرم میکرد..



بلاچار درو باز کردم و فورا رفتم سمت اتاق پویا..
 هوا بارونی بود و جون میداد برای خوابیدن زیر پتو..
 ک پویا هم این لذتو از خودش دریغ نکرد..
 ایستادم بالاسرش و اروم گفتم: پویا؟ پویا بیدارشو..
 تکون نخورد.. دستمو گذاشتم روش و تکونش دادم: پویا بلندشو..
 چشم باز کرد.. کمی نگام کردو بعد بحالت نیمخیز بلند شد.. با تعجب گفت: نرگس چیزی
 شده؟
 حقم داره تعجب کنه.. تو این دوهفته اصلا سمتش نرفتم..
 زیادم باهاش حرف نزدم.. هر وقت لازم بود فقط..
 انگشتمو گذاشتم رو بینیم: هیس شاهین اومده
 بسرعت رو صورتش اخم نشست.. بلند شدو دستی ب موهاش کشید..
 بسمت هال رفت.. منم دنبالش..
 شاهین رو مبل نشسته بود..
 پویا سلامی کردو رو مبل روبه روش نشست..
 منم بعد سلام رفتم اشپزخونه تا چایی بیارم..
 با دستای لرزون چایی رومیز گذاشتم و کنار پویا نشستم..
 دست خودم نبود ازش میترسیدم.. از خلافاکارا هیچی بعید نیست.. با اون چشمای شرارت
 بارش..
 متوجه حالم شدو گفت: نرگس خانم مثل اینک حالتون خوب نیست..
 موندم چی بگم ک پویا گفت: من مریضش کردم.. سرما خورده بودم.. بوسش کردم تا سرما
 بخوره..



شاهین رو به پویا گفت: خب کار بدی کردی..اگ حالشون بد بشه نمیتونه مراقب باشه
 -خب حالا..لگن ک زیرم عوض نمیکنه..
 ب پاهام خیره شدم..شاهین بلند خندید: راستش اومدم ی سر ب پویا بزنم چون برای
 چندوقت نیستم..
 بالبخندی مصنوعی گفتم: لطف کردین..
 بعد رفتنش از بیکاری رفتم سراغ تمیز کاری..
 اول اتاقارو جارو کشیدم بعد با دستمال افتادم بچون دکوری و شیشه ها..
 و تمام مدت پویا عین اربابا رو مبل نشیته بودو نگام میکرد..
 خرس گنده نکرد کمکم کنه..
 رفتم سمت اتاق پویا تا تابلوی نقاشی مادرشو تمیزکنم..
 چون تابلو بالا بود ومنم ریزه میزه..پابلندکردم تادستم ب تابلو برسه..
 مشغول دستمال کشیدن روتابلو وغرق درافکار خودم بودم ک باصدای بلند زنگ گوشی پویا
 هُل خوردم..
 شونه هام بالارفت و دستم ب گوشه لغ تابلو خورد..
 در کثری از ثانیه تابلو از میخ جداشد و بااثابت ب زمین شیشه و قابش چند تیکه شد..
 هینی کشیدمو یک قدم عقب رفتم..خدای من
 پویا این تابلورو خیلی دوست داشت..حالا چیکار کنم؟
 شیشه تابلو خرد شده بود و کمی از بالای نقاشی رو بریده بود..قابشم از وسط نصف شده
 بود: /
 پویا نمیدونم از صدای شکستن بود یاصدای زنگ موبایلش ک سریع اومد تو اتاق..
 بادیدن تابلو شکسته بهت نگاهشو سمت من برگردوند..



ناگهان داد زد: چیکار کردی نرگس؟؟ میدونی این تابلو چقدر برام عزیز بود؟؟
اره اره میدونم..

سکوتم عصبی ترش کرد: لال شدی؟ حالا من چ غلطی بکنم؟
بغض کردم.. از اینک سرم داد..

برای اولین بار.. بخاطر ی تابلو..

هرچقدر برات عزیز باشه اون تابلو.. من ک از قصد این کارو نکردم..

اه چرا هیچی بهش نمیگم؟

قدم برداشت سمت تابلوی روزمین افتاده ک پاتند کردم و از اتاق خارج شدم..
بزور جلوی ریختن اشکامو گرفتم..

مانتو دم دستی پوشیدم و شالی سرم انداختم.. با برداشتن کیف پولم از خونه زدم بیرون..

ب سرکوچه رسیدم بادیدن ابرای بارونی و هوای تاریک از اومدنم پشیمون شدم..

اما غرورم بهم اجازه نداد ک برگردم..

امیدم ب پویا عصبانی بود ک شاید بیاد دنبالم..

از ترس چند دقیقه اونجا وایسام ولی نیومدم..

یعنی انقدر عصبیه ک به تنها اومدن من بیرون اونم این موقع شب اهمیت نداد..

هرچند تقصیر خودمه.. عین بچه ها قهرکردمو اومدم بیرون..

اما بیشتر قصدم برای خریدن قابی شبیه ب قبلی برای اون نقاشیه.. همین امشب میخرم تا
زیر منت و حرفاش نمونم..

هوای ابری هرچند دقیقه یکبار روشن میشد و نشون از زدن رعدوبرق بی صدا میداد..

شالمو محکمتر دور سرم پیچوندم تا سرما ب گردنم نخوره..

انقدر باعجله لباس پوشیدم ک

نتونستم ی مانتو زخمیتر بپوشم..

دستم ک داشت سرد میشد تو جیب مانتوم گذاشتم وتازه فهمیدم ک حتی موبایلمو هم
نیاوردم..

نفسمو بیرون دادم..بدشانسی پشت بدشانسی..

عجیبه ک هوای پاییز یهو انقدر سرد شد..پاتند کردم و بسمت جاده اصلی رفتم..

طبق حدسم ساعت نزدیک نه بود..و بغیر پاساژ مغازه ها تک وتوک باز بودند..

خیابانو زیاد خلوت نبود..بودند ک جوونا قدم میزدند..بعضی هاشونم زرنگ بودن چتر
داشتند..

بسمت پاساژی رفتم ک میدونستم ی مغازه تابلوفروشی بزرگ داره..خود اون قاب ک نه
ولی شبیه اونرو میتونستم اونجا پیدا کنم..

امیدوارم ک باز باشه..

انگشتامو ک بینش دسته نایلکسی ک توش قاب بود فشردم بلکه گرم شه..

مرتیکه پول پرست..وقتی دید برای خرید تابلو پافشارم و حتما اون قابی ک شبیه اون
شکسته بود میخواستم قیمتشو بیشتر کرد..اونم ب بهانه اینک ازاین قاب همین یکی مونده
و برای ویتترین میخواستش اما ب من فروخت..

اره ارواح اون خیکیت..برای تابلو صدوهشتاد تومنی دویتو پنجاه تومن دادم..

من ک راضی نیستم..چیزی هم نمیتونستم بگم..دیگ مغازه تابلو فروشی بازنبود این
موقع..تازه معلوم نبود شبیه اون قبلیه پیداشه..



ناچار خریدمش..تنها حسنی ک تومغازه بودنم ک بخاطر بحثمون طولانی شد داشت این بود ک کمی بدنم گرم شد..ب لطف شوفاژ تو مغازه..

با افتادن چندقطره روصورتتم فهمیدم بارون شروع ب باریدن کرد..

ب سرعت قدمام افزودم تا زودتر ب خونه برسم..فقط دوتا کوچه مونده بود..

درکمال تعجب یهو بارون شدت گرفت و هیکل من کمتر از ده ثانیه خیس شد..

سطح بالای نایلکسو پیچوندم تا اب نره توش و چوب تابلو نم بگیره..

بااین ک سخت بود ولی توبارون و چاله های پراب با کتونیم مشغول دویدن شدم..

ب تنها چیزی ک فکر میکردم زودتر رسیدن ب خونه وفرار ازاین بارون تند بود..

تنها مزیت بارون این بود ک از حضور ارازل جلوگیری کرد..اونام برای اینک خیس نشن نیومدن بیرون..اونوقت من احمق بخاطر پویا چ دردسریو باید تحمل کنم..

دستا و پاهام از سرما داشت بی حس میشد..بخصوص پاهام ک اب بینشون رفته بود و این اذیتم میکرد..

یه لحظه بخاطر تاریکی کوچه ک نور تیربرق براش افاقه نمیکرد پام رفت تو چاله و لیزبودن زمین باعث زمین خوردنم شد..

اخی گفتمو دستمو روپیشونیم ک میسوخت گذاشتم..

تو اون تاریکی خون روی دستمو دیدم ک بارون پاکش کرد..

ی دستمو رو سرم گذاشتم و بلندشدم..حالا علاوه برخیسی گلی هم شده بودم..

نایلکسو ک کمی ازم دور شده بودو برداشتم و دوباره راه افتادم..

سوزش پیشونیم دردناک بود وتواین وضعیت مزخرف عصییم میکرد..

اه چرا این راه لعنتی انقدر طولانی شده..ب سرکوچه خونمون ک رسیدم چشمام تار شد..نمیدونم بخاطر سرما یا ضربه سرم بود اما بسختی خودمو ب درخونه رسوندم..

قبل ازاینک زنگو بزمن دربازشدو قامت پویا معلوم شد..



چشمام سیاهی رفتو نفهمیدم ت و بغلش فرود اومدم یا بازم زمین..

خواست خدابود ک تا اینجا دووم بیارم..

(راوی)

زیربارون عصبی خودشو ب درحیاط رسوند تا دنبال اون دختر سرتق بره.. با بازکردن در
جسم نحیف نرگسو سرتاپاخیس دید..

چندثانیه نگذشت ک بدن نرگس درحال افتادن رو زمین بود ک سریع بازوشو کشید و اونو
دراغوش گرفت..

درحالی ک نرگسو بایک دست نگه میداشت بادست دیگش نایلکسی ک داشت ازدستای
نرگس سرمیخورد برداشت..

معلوم همه این دردسری ک نرگس کشیده بخاطر محتوای تو نایلکس بوده..

درو باپا بست و نرگسو بلند کرد.. پرستار دوست داشتتیش خیلی سبک بود..

ب اتاق نرگس رفت و اونو رو تخت گذاشت.. بسمت بخاری گوشه اتاق رفت و با شعله زیاد
روشنش کرد..

کلافه دور خودش چرخید.. مونده بود دیگ چیکار کنه.. اولین باربود همچین اتفاقی براش می
افتاد..

یادش میاد هشت ساله ک بود مادرشم بیحال روتخت افتاده بود.. و پویا فقط کنارش
مادرش نشست و باگریه دستشو نوازش میکرد.. گه گاهی ب جنبوجوش پدرش ک برای
بهبود حال مادرش بود نگاه میکرد..

از فکر بیرون اومد و ب نرگس نگاه کرد.. با دیدن لباس خیس نرگس ب یاداین افتاد ک باید
لباساشو عوض کنه..

حتی وقت نکرد لباس خیس شده خودشو تعویض کنه..



دره کمدر را باز و همینطور که در حال جستجو برای لباس مناسب بود زیر لب گفت: خاک تو سرت کنن پویا.. مرد گنده ۲۵ سالته.. از پس این برنمیای چجوری توقع داری که بخوای زندگی اداره کنی؟

البته تقصیر من نیست.. انقدر تو این ده سال نقش بازی کردم و ایدین کارامو انجام داد که داره باورم همیشه چقدر بی عرضم..

بالاخره بابر داشتنی شلوار یشمی و بلوز بافت بسمت نرگس رفت..

با دیدنش اهی کشید.. حالا میرسه ب قسمت سخت ماجرا..

شال از روی موهای تر شده نرگس برداشت و ب گوشه اتاق پرتش کرد..

دکمه های مانتوشو باز کرد و با دیدن استین کوتاه زیر مانتو اروم غریب: دختره بی عقل.. نکرد استین بلند پیوشه تا کمتر سردش بشه.. اصلا برای چی این موقع شب رفت بیرون؟ منه خنگو بگو که متوجه رفتنش نشدم..

در حالی که غرغمیکرد برای خودش تیشرتو از تن نرگس دراورد..

با دیدن استخون تر قوه گردن و شونه هاش و پوست گندمی رنگش ابدهنشو قورت داد..

در دل باعثو بانی این اتفاقو لعنت کرد که بازم لعنت ب خودش میرسید..

دستاش کمی لرزش پیدا کرده بود.. اما اینک مهم نبود دلیلش چیه.. بود؟؟

مهم نجات نرگس از سرمای ک گریبان گیرش شده بوده..

مونده بود که لباس* زیر نرگس راهم عوض کنه یانه؟

کمی نم داشت.. اما عوض کردنش بضرر خودش بود برای عذابی که میکشید..

ن اینک روی خودش کنترل نداشته باشد اما این اواخر غریبه مردانه اش اذیتش میکرد..

بافکر این که ان تیکه پارچه نیم وجبیه دیوانه کننده بزودی خشک میشه ب نرگس نزدیک ترشد و با چشمان بسته که از هرز رفتنشان برای این نزدیکی جلوگیری کند مشغول پوشیدن بافت برای او شد..



نرگس اما بیخبر از اینک چ برسر حال پویا می آورد از شدت بیحالی از هوش رفته بود..
بعد اتمام کارش چشمهای عسلی رنگشو باز کرد... اما با دیدن شاهکارش لبخندی
رو صورتش شکل گرفت..

بلوز را برای نرگس بیچاره برعکس پوشیده بود..

بیخیال این موضوع شده و بسمت شلوارش رفت..

دردسر شلوار کمتر بود.. بعد از درآوردنش بدون نگاه کردن ب پاهای ظریف و کشیده نرگس
باز هم با چشمهای بسته شلوارش را پوشید.. اینبار حواسش جمع بود تا شلوار هم برعکس
نباشه و سوژه دست خودش ندهد..

بلند شد و حوله کوچکی از کتفوش برداشت و بسمت موهای نرگس رفت..

سرنرگس را بلند کرد و درآغوش گرفت.. حوله را آرام دور موهای قهوه ای رنگش پیچید..

پیشانی اش را بوسید و آرام سرش را روتخت گذاشت..

کمی ب نرگس نگاه کرد و گفت: اخه دختر برای چی هر دو مونو تو دردسر انداختی؟

تو ک انقدر ارومی چرا گاهی اوقات لجباز میشی؟ هر چند ک من همه جوره عاشقتم..

اره عاشقت بود.. دوستت داشت.. اما دوست داشتنی جرات اعتراف برای ان نداشت چ
فایده؟؟

نمی دانست پرستار عزیزش هنوز هم دوستش دارد یا از او بابت این پنهان کاری متنفر
است؟؟

ب دیوار کنار تخت تکیه داد و چشمهای بسته نرگس خیره شد..

ب نفسای منظمش گوش سپرد.. انقدر ک نفهمید کی چشمانش گرم شد و خوابید..

(نرگس)

با احساس تیرکشیدن سرم ناله کردم و چشمامو باز کردم..



تو اتاقم بودم..اما..

بادیدن پویا ک کنار تخت خوابیده بود فهمیدم مراقبم بوده..سخت نبود فهمیدن اینک من بااون وضع رفتم بیرون وحالا مریض شدم..

نگام رفت سمت لباسام ک وسط اتاق افتاده بود..وای.. یعنی پویا لباسامو عوض کرد؟

خب بکنه..نامحرم ک نیست..منم ک چیزی یادم نمیاد..بیخیالش..

گلم میسوخت..دلم اب میخواست..خواستم ازجام بلند شم اما جون نداشتم..بدنم کرخت شده بود..

بالاجبار پویا رو صدا زد..بسرعت چشماشو بازکرد و اومد سمتم:جانم؟ چیزی میخوای؟

-اب می

-صبرکن الان میارم..

سریع رفت سمت اشپزخونه..حتی نذاشت جلمو کامل کنم..ب نایلکس گوشه اتاق نگاه کردم..و نفس راحتی کشیدم..

اه خوابم میومد..معلوم نیست چندساعت خوابیدم..

پویا با لیوان اب و قرص تودستش اومد سمتم..

قرصو آورد سمت لبم وگفت:مسکنه بخور و بخواب..هنوز بدنت ضعیفه..

چیزی نگفتم..حتی گله مندم نگاش نکردم..جون نداشتم ک..

قرصو خوردم و ی لیوان ابم روش..

دوباره دارز کشیدم رو تخت و پتو روخودم کشیدم..

پویا ک لبه تخت نشسته بود گفت:من ی عذر خواهی بهت بدهکارم..معذرت میخوام نباید

سرت داد میزدم..راستش اون تابلو یادگار پدرمادم بود وبرام بارازشه..خودت ک

میدونی..اونقدر محو تابلو شدم ک نفهمیدم تو کی از خونه رفتی بیرون..بعد نیم ساعت

پشیمون ازکارم از اتاق اومدم بیرون ک فهمیدم خونه نیستی..ب موبایلت زنگ زد ک



متوجه شدم نبردیش..زنگ زدم ب لاله ک شاید اونجا رفته باشی اما اونم گفت ک اونجا نیستی..نگرانتم شدم..خواستم دیگ پیام دنبالت ک وقتی دروباز کردم تو رو پشتش دیدم..مابقیشم ک معلومه..

سری تکون دادمو بادت ب نایلکس اشاره کردم..با صدای گرفته گفتم:رفتم قاب بخرم برای تابلو..تقریبا شبیه ب قبلی است..

نگام کردو گفتم:نیاز نبود..ولی ممنون عزیزم..

چیزی نگفتم..یعنی خمیازم مانع شدتا بگم..لبخندی زدو پیشونیمو بوسید..

چشمام داشت بسته میشد..لحظه اخر حس کردم کنار گوشم گفت:دوست دارم..

انقدر اروم ک شک داشتم درست شنیدم یا نه..

مغزم فرصت فکر کردن بهم نداد و بخواب رفتم..

با لبخندی ک سعی در پنهان کردنش داشتم دوشادوش پویا راه میرفتم..

امشب شب یلدا بود و من ایدین ولاله رو دعوت کرده بودم برای شام..الانم ک باپویا اومدیم برای خرید..عین زنو شوهرها (:

بعداز اون شب حدود یک هفته بعدش حالم خوب شد..همینطور رفتارم باپویا بهتر شد..

اون دوست دارم ارومی ک ازش شنیدم انرژی بهم داد..هرچند بروی خودش نیامورد..اما برای من همینم خوب بود..

با دستای پراز میوه و هندوانه و اجیل ب سمت خونه رفتیم..

از مهمونی چیزی ندارم بگم جزاز این ک خیلی خوش گذشت..

اواخر مهموند مشغول خوردن میوه واجیل بعداز شام بودیم ک لاله ب ساعت مچیش نگاه کرد..



درحالی انار تو دستشو میزاشت روز طرف گفت: ای وای.. ساعت ۱۱ شد.. من دیگ برم
نرگس.. داره دیر میشه..

اصراری نکردم.. چون میدونستم عمورضا حساسه و تا همین جاشم چون از جای لاله مطمئن
بود گذاشت بمونه..

بلند شد تا مانتوشو روی تونیکش بپوشه ک ایدین گفت: این موقع شب ک همیشه تنها
بری.. صبرکن من میرسونمت..

لاله: ن اخه زحمت میشه

-این چ حرفیه.. خودمم دیگ میخواستم برم..

و بلندشد تا کتشو بپوشه.. منو پویا ب هم نگاه کردیم و هم زمان لبخند زدیم..

ب روی خودمون نیاوردیم ک این تعارف تیکه پاره کردنتون الکیه و از خداتونه ک باهم
باشین..

نمیدونم در طول مسیر چی بینشون گذشت.. اما هرچی ک بود باعث شد فرداش لاله ب من
زنگ بزنه و بگه ک ایدین قراره بیاد خواستگاریش..

خیلی خوشحال شدم.. بخصوص اینک ایدین جرات گفتن حرفشو داشت..

به لاله ک با استرس انگشتاشو بهم میپیچوند نگاه کردم لبخند زدم..

نیم نگاهی بهم انداخت و برای هزارمین بار ظرف میوه روچک کرد..

حالشو درک میکردم.. منم اون موقع ک بهزاد میخواست بیاد خواستگاریم همینجوری بودم..

تازه اون موقع من نزدیک ۱۸ سال بودم..

اینک میخواستم زود ازدواج کنم دلیل خاصی نداشت.. موقعیت بهزاد خوب بود.. منم
مخالفتی نکردم..



برای لاله خوشحالم.. حداقل با کسی که بهش علاقه داره ازدواج میکنه..
 ن مثل من.. درسته که منو پویا زنو شوهر حساب میایم.. اما احساساتمون رو هواسه..
 نمیدونم پویا که دوسم داره چرا چیزی نمیگ بهم..
 اهی کشیدم.. الان وقت فکر کردن ب این چیزها نیست.. الان باید تو شادی خواهرم سهیم
 باشم..
 صدای زنگ در ک اومد لاله دستمو گرفتو گفت: وای اومدن..
 خندیدمو گفتم: عزیزم لولو که نیستن.. چرا میترسی.. دستاشو نگاه.. چقدر سرد شده.. اروم
 باش قربونت برم..
 نگام کردو گفت: اگ بابا قبول نکنه چی؟
 - نفوذ بد نزن.. عمو رضا اگ ناراضی بود که نمیذاشت اصلا خواستگاری بیان..
 باشنیدن صدای سلام علیک فهمیدیم که اومدن دم واحد..
 منو لاله هم رفتیم پیش یاسین وایسادیم برای استقبال..
 با دیدن پویا تعجب کردم.. فکر نمیکردم بیاد.. اما مثل اینک ب عنوان دوست صمیمی ایدین
 اومد..
 بعد تعارف برای نشستن.. لاله رفت اشپزخونه تا برای چایی آوردن صداش بززن..
 منم رو مبل دونفره کنار یاسین نشستم..
 سنگینه نگاهی رو حس کردم.. پویا بود که لبخندی ب همراه چشمک برام زد..
 سرمو انداختم پایین.. دیوونه نمیگ بقیه میبینن یوقت..
 همینطورم شد.. نگام رفت یاسین.. دست ب سینه نشسته بود و با اخم ب پویا نگاه میکرد..
 خندم گرفت.. برای لاله اونقدر غیرتی نمیشه که برای من میشه.
 نگاه ازش گرفتمو ب جمع حاضر نگاه کردم..



دوجفت مامان بابای ایدین بودن.. دراصل اون اقا خانومی ک نزدیک خونه شاهین زندگی میکنن دوتا پلیس بازنشستند ک درنقش پدرمادر ایدین زندگی میکنند..

چون قضیه لونه برای خواستگاری اینا اومدن و پدرمادر واقعیش هم جای عمو وزنعموش اینجان..

دلم براشون سوخت.. واقعا سخته تو مراسم بچت باشی ولی کس دیگ جات تصمیم بگیره.. اونجور ک من فهمیدم ایدین درباره شغلش گفته ک لوازم یدک کامپیوتر و موبایل داره..

نمیدونم بااین همه دروغی ک سرهم کرده برای رسیدن ب لاله بعد اتمام این مأموریت ده ساله چجوری میخواد حقیقتو ب عمورضا بگه.. من از همین حالا بابت این قضیه نگرانم..

بلاخره لاله چایی رو آورد.. طبقرسمو رسومات رفتن تو ی اتاق باهم حرف زدند..

چند دقیقه بعد اومدنشون حرف راجب مهریه و زمان جشن گرفتن شد..

۳۵۰ تا سکه مهرش شد.. عمورضا اول گفت ۲۰۰ تا اما خودشون گفتن ۳۵۰ تا.. دلیلشو نمیدونم.. اما ب هر حال ۳۵۰ تا سکه شد مهرش..

برای جشن هم قرار شد جشن نامزدی بگیرند و صیغه کنن.. عمورضا گفت عقدشون میشه برای همون روز عروسیشون ک احتمالا بعد کامل کردن جهیزیه لاله و تموم کردن ترم دانشگاهش میشه..

امروز چهارشنبه بود و جمعه هفته بعد برای گرفتن روز جشن انتخاب شد..

واقعا خوشحال بودم براشون.. برق هیجان و شادی رو میشد تو چشمای هردوشون دید..

ولی آمان از روزگار.. آمان از سرنوشت لاله.. آمان از این شادی کوتاه..

ب لاله ک جلوی اینه باشوق خودشو نگاه میکرد خیره شدم.. اشک گوشه چشممو پاک کردم
رفتم سمتش..

-مثل ماه شدی خواهری-



باورم نمیشد ک امروز جشن نامزدیشه..اونقدر ک تواین یک هفته مشغول خریدو اینجورچیزا شدیم نفهمیدیم چجوری گذشت..

متوجه لرزش صدام شد..برگشت سمتو با بغض گفت:زهرومار گریه نکن..منم اشکم دربیاد ارایشم خراب میشه..اون وقت شوهرم ازکجا پول بیاره دوباره ب ارایشگر بده ..همین اول زندگی خرج بندازم دستش..تازه من ک خبرمو نمیرم برای همیشه..باز عین دُم چسبیدم بهت..

درحالی ک سعی میکردم جوری بغلش کنم تا مدل موهاش بهم نریزه باخنده گفتم:جان من روز نامزدیت عین ادم حرف بز..

باصدای شاگرد ارایشگر ک گفت ایدین اومده دنبالش ازهم جدا شدیم..

بعد کلی دستوردادن فیلم بردار برای درآوردن ادا اصول بلاخره سوار ماشین شدن و رفتن.. منم قرارشد مثلا ب عنوان دوست صمیمیه لاله سوار ماشین دوست صمیمی ایدین بشم.. ب عنوان زنوشوهر ک یوقت عمورضا جانمان شک نکنه..

ب پویا ک اخمو در ماشینو بازکرد برام وخودش نشست تو ماشین نگاه کردم..این چرا اینجوریه..

همین ک پامو تو ماشین گذاشتم عین جت حرکت کرد..با ترس زل زدم بهش..اما همچنان جدی ب بیرون خیره بود..

نامرد حتی نگام نکرد ک بهم بگه خوشگل شدم یا نه..

بینم میتونه امروزو برام زهر کنه..هوف

توجهی ب نگاه خیرم نکرد..بغ کرده ب صندلی تکیه دادم..و دست ب سینه نشستم..

مثل این ک اخمو بودنش ب منم سرایت کرد..چون بعد رسیدن ب تالار بی توجه بهش بابت حرصی ک داشتم درو محکم بستم رفتم تو سالن تالار..



لاله وایدین رو مبل مخصوص عروس داماد نشستن..مهمونی مختلط بود برای همین لباسم پوشیده بود..ی لباس ابی اسمونی بلند ک روی سرشونه هام با گیپور بود..و شال سفیدی ک سرم گذاشته بودم..

لاله هم روی لباس شب بلندش کتی پوشیده بود برای پوشوندن شونه هاش و شال نازکی سرش انداخته بود..

تیپ بقیه هم ک ب ما ربطی نداشت..اما ازهمه خوردنی تر یاسین بود بااون کت شلوار و پایپون خوشگلش..

یک ساعتی از شروع مهمونی گذشت ک اهنک گذاشت..

بیشتر دخترپسرها رفتن برای رقص دونفره..

مطمئنا پویا نمیتونست بهم درخواست بده..هم عمورضا بود..هم این ک فعلا اخمو بود..

اخه ادم تو جشن دوست صمیمیش اینجوری برخورد میکنه..

توفکر بودم ک یاسین اومد سمتم..خیلی جنتلمنانه دستشو سمتم دراز کردو گفت:افتخار رقص میدی عزیزم؟؟

متعجب نگاه کردم..وای فکرکن ی پسر ده ساله بهت پیشنهاد رقص بده..نتونستم جلوی خودمو بگیرمو زدم زیرخنده..

یاسین تو بزرگ بشی چ عجوبه ای میشی...

صدام اونقدر بلند نبود ک همه بخوام خیرم بشن ولی افرادی ک رو میزای کناری من بودند متوجه شدند..

کمی نگام کردند..بعد دوباره مشغول حرف زدن شدند..

رو به یاسین باخنده گفتم: باکمال میال..

دستشو گرفتم و بااعتماد نفس رفتم وسط..مشغول رقصیدن شدیم..کم کم نگاه همه روما خیره شد..یاسین ک کلا بیخیال بود ولی من بادیدن خنده دیگران کم موند بود بشینم وسط سالن غش غش بخندم..



نگام رفت سمت لاله و ایدین..ای لاله موزی نگاه چ دلبری میکنه براش..دلم برای ایدین سوخت..طفلك جرات نداشت جلوی جمع کاری بکنه..

لاله ک متوجه نگام شد خندیدو با ابرو ب یاسین اشاره کرد..

لبخندی زدمو دوباره ب یاسین نگاه کردم ک ماهرانه میرقصید..

نگاه توروخدا من باید خم سمتش جای اون..قدش تا پهلوهام میرسید..خوب شد کفشم زیاد پاشنه نداره وگرنه هیچی..

رو به یاسین گفتم:میخوای من دستتو بگیرم تو ی دور بچرخی؟

متوجه حرفم نشد ولی چون باخنده گفتم اونم خندید..

ناخودآگاه ب پویا نگاه کردم..فکر کردم اونم مثل بقیه درحال خندیدنه ولی خیره نگام

میکرد..نگاش یجوری بود ک انگار دوست داشت الان نزدیکم باشه..

تقصیر خودشه..اگ الکی اخم نمیکرد الان شاید میتونست بیاد پیشم..

کمی دیگ با یاسین رقصیدم و رفتم رو صندلیم بشینم ک همون لحظه برقا خاموش شد وصدای دی جی اومد:خانوما اقایون دیگ وقته تانگو رقصیدنه..هریکی برای خودش پارتنر بگیره بیاد وسط..

هنوز کامل رو صندلی نشستم ک تو اون تاریکی دستم توسط یکی کشیده شد..

جیغ ک نمیشد بکشم اومدم چیزی بگم ک از بوی تنش فهمیدم پویاست..

دستمو گرفتمو اوردم تو پیست رقص..ی دستشو دور کمرم ودست دیگشو تو دستم گذاشت..

و این شد دومین رقص تانگومون..مقاومت نکردم ک بخوام ازش دور شم..هم درست نبود هم این ک دلم میخواست پیشش باشم..

سالن کاملا تاریک شد..بغیر نوری ک روی ایدین و لاله زوم بود و کمی اطرافو روشن میکرد..

نفس های گرم پویارو کنار گردنم حس کردم..و بعد صداش ک گفت:خوشگل شدی.



اروم گفتم: تو تاریکی تشخیص دادی خوشگلم؟

متوجه منظورم شدوگفت: ببخشید عزیزم.. اعصابم بخاطر شاهین خرد شده بود..

-مگ شاهین چیکار کرد؟

-برگشته ایران

-خب این چیش بده؟

-اینک یهویی برگشته خیلی بده.. طبق قرار باید دوماهی اونجا میموند.. حتما مشکلی برایش پیش اومده ک الان برگشته راستوریستش کنه.. معلوم نیست باز چ غلطی میخواد بکنه..

-ب ایدین گفتی؟

دستم گرفت چرخوندتم.. دوباره افتادم تو بغلش ک گفتم: نخواستم امروزش خراب بشه.. فردا بهش میگم..

-پس تو از کجا فهمیدی؟

لبخندشو تو تاریکی دیدم ک گفتم: منو دست کم گرفتی ها..

سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم: پویا خیلی تغییر کردی.. خیلی.. احساس میکنم هنوزم ب اون پویای سابق عادت دارم..

-یعنی اینی ک واقعا هستم نمیخوای؟

چیزی نگفتم.. نمیدونم سکوتمو چی تعبیر کرد اما اروم گفتم: ب خاطرت حاضرم دوباره دیوونه بشم..

کوتاه سریع قبل از عکس العمل من گوشه لبمو بوسیدو ولم کرد..

همینجور خشک شده بین جمعیت رقصنده ایستاده بودم..

هم از حرفش متعجب بودم.. هم از اینک بعد یک ماه دوباره لبامو بوسید..

ب خودم اومدم و رفتم رو صندلی نشستم.. ینموره ذوق مرگ شدم..



موقع دادن کادوها ک شد رفتم سمتشون..بعد بوسیدن لاله و تبریک گفتن دوتا سکه نیم بها ک ب لطف حقوقام خریده بودم بهشون دادم..دوباره داشت اشکم درمیومد ک پدرمادر واقعی ایدین هم اومدن..

مادره چشماش قرمز بود..اما پدرش سرسخت تر بود..

ایدین مادرشو بغل کرد ک اونم چون شخص خاصی دوروبرمون نبود و میدونست ک ما خبر داریم گفت:خوشبخت بشین الهی..

ایدینم ب شوخی گفت:ممنون زنعمو..عروسی پسرتون انشاءالله..

خندیدیم..منم موندنو جایز ندونستم..رفتم رو صندلیم نشستم..

اونطور ک فهمیدم پویا بهشون کارت بانکی هدیه داد..

حالا اینک توش چقدر پوله خدا میدونه (:

بعد اتمام مهمونی..بازم قرار شد مثلا پویا ب عنوان دوست ایدین منو برسونه..

درواقع خاله و عمو انقدر سرشون شلوع بود ک وقت توجهی ب نزدیکیه ما نداشتن..

شیشه ماشینو دادم پایین تاباد بیشتر ب صورتم بخوره..

صدای پویا اومد:خوشحال براشون..اینک بهم رسیدن..

-اره واقعا..بخصوص لاله.. همسری نصییش شد ک جرئت گفتن حرفاشو داره..نذاشت بی تکلیف بمونن..

تقریبا واضح بهش فهموندم ک عرضه اعتراف کردن ب علاقمون روهم نداری..

اخماش رفت توهم..و باسرعت بیشتری مشغول رانندگی شد..

ب خونه ک رسیدیم شبخیری گفتم..خواستم برم سمت اتاقم ک گفت:صبرکن..

برگشتم سمتش و منتظر نگاه کردم..نفس عمیقی کشیدو گفت:جرئتو توی چی میبینی؟
رو چ حسابی گفتی ایدین با جرئته؟؟

لحنش اروم بود..دعوا نداشت..



منم اروم گفتم: خب ایدین اونقدر شهامت داشت ک به لاله بگه دوشش داره..اونقدر شجاعت ب خرج داد ک حتی تواین ماموریت سختش از لاله خواستگاری کنه..

نگام کردو گفت: ک اینطور..فکر میکنی مشکلات من بیشتره یا ایدین؟

نمیدونستم چی بگم..جوابی نداشتم..سکوتمو ک دید گفت: ایدین ی پدرداره ک عین کوه پشتش..ی مادر داره غم خوارو دلسوزشه..ولی من چی؟

من هر دو شونو تو ده سالگی از دست دادم..من هنوز محتاج نوازشای مادرمم..هنوزم محتاج حرفای اطمینان بخش پدرمم..

نرگس اینا همه برام عقده شده..

توهم مثل من یتیمی..میدونی درد بی پدرمادری چ ساخته..

من چطور بااین همه ضعف و محتاج بودنم جرات اعتراف داشته باشم؟ چطور میتونم ازت بخوام ب من تکیه کنی درحالی ک خودم محتاج اینم ک یکی پشتم باشه..یکی مثل پدرم..یکی ک راه ورسم زندگی یادم بده..ی مادر ک ارومم کنه..

من شهامت اعتراف ندارم چون حس میکنم نمیتونم مراقبت باشم..من هرلحظه منتظر اینم ک شاهین همه چیو بفهمه و بعدشم بکشتم..من جونم بیشتر از ایدین درخطر..

نفسی گرفتمو ادامه داد: اگ این ماموریت موفق امیز نبوده باشه تهش ب ایدین میگن اقا دستت دردکنه خسته نباشی..اولین ماموریتت بود ده سال زحمت کشیدی کافیه..ولی اون کسی ک ضربه میبینه منم..من خانوادم نابود شده..منم ک ترس از کشته شدن توسط عمومو دارم..

خودم بدرک..اعتراف کنم ک دوست دارم تا بازم عزیزترینمو ازم بگیره؟ اعتراف کنم تا ازاینی ک هستیم ب هم وابسته تر بشیم و وقتی اتفاقی برام افتاد جدایی برامون سخت بشه؟

اگ من بگم دوست دارم خیالت راحت میشه..اره من دوست دارم..جونم ب جونت وصله..

نباشی نیستم نرگس..اینو خودتم میدونی..ولی دل من ازاین بعد اشوبه..همش ترس از دست دادنتو دارم..این ک شاهین ازتو ب عنوان نقطه ضعف من استفاده کنه..



نرگس من داغونم.. پدرمادر ندارم ک ارومم کنن.. تو برام آرامش باش.. برام مادر باش.. برام
عشق باش.. برام همدم باش زندگیم..

صداش رفته رفته اروم میشد..

نفهمیدم کی اشکام صورتمو خیس کرد.. پویای من چقدر تودلت غصه داری.. چقدر دلت
پر بود..

چند قدم بینمونو سریع طی کردم رفتم سمتش.. سرش ک پایین بود بادستام گرفتم و لبامو
روی لبای لرزونش گذاشتم.. میخواستم ارومش کنم.. اما ن با حرف..

دستام بین موهایش لغزید و بوسه های ارومم نثار لباش شد..

بعد مکثی کوتاه اونم همراهیم کرد.. اروم و طولانی میبوسیدتم.. ی بوسه برای کسب
آرامش.. لذت..

حدود سه دقیقه گذشت ک ازش جداشدم.. دستاشو از دور کمرم برداشت.. محکم تربغلم
کرد..

سرمو ب سینش تکیه دادم و ب صدای قلبش گوش دادم..

حالا نوبت من بود برای اعتراف.. تو همون حالت گفتم: وقتی پدرمادرم مردن من داغون
شدم.. ی دختر تنها و ضعیف ک سعی میکرد تواین جامعه خودشو محکم نشون بده.. درسته
عمورضا بود.. اما هرچی ک بهم محبت میکرد بازم ک جای پدرمو نمیگرفت.. من نمیتونستم
هر بار ک به مشکل خوردم مزاحمش باشم.. دلم تکیه گاه میخواست.. امیدم ب نامزدم بود
ک اونم بعد مرگ پدرمادرم ترکم کرد.. دختر بی خانواده نمیخواست..

سعی کردم رو پای خودم وایستم.. رفتم سرکار.. سه جاکار عوض کردم تا رسیدم ب اینجا.. با
دیدن تو اون موقع ک مثلا دیوونه بودی باخودم گفتم حتی اگ نتونم بهت تکیه
کنم.. حداقلش تو برام منبع آرامشی.. منبع خوشبختی.. با تو بودنو دوست دارم پویا.. محکم
باش.. امیدوار باش.. بخاطر من.. بخاطر عشقمون خودتو دوباره بساز.. من همه جوره قبولت
دارم و باهاتم..

اروم زمزمه کرد: بخاطر عشقمون؟



سرمو تکون دادم..بازم اروم گفتم:دوسم داری؟

-دوست دارم..

-حتی با وجود این ک ازدواجمون تا پایان ماموریت امکان پذیر نیست..

تند تند سرمو تکون دادم..لبخندی زدو گفتم:منم دوست دارم..

با قبلی پراز ارامش سرمو گذاشتم رو سینش ک گفتم:تو نامزد داشتی؟

اهومی گفتمو ماجرای بهزادو براش تعریف کردم..

بعد اتمام حرفام گفتم:بهزاد لیاقت تورو نداشت..نمیدونه چ فرشته ای رو ازدست داده..

لبخندی زدم..ب ساعت نگاه کردو گفتم:اوه ساعت ۲شبهه..پاشو بخوابیم..

چشمام گردشد:بخوابیم؟

خندیدو گفتم:پس چی؟ فکر کردی دیگ تنهات میزارم؟

سری تکون دادمو چیزی نگفتم..وقتی خودم دلم میخواد پیشش باشم..چرا الکی مخالفت

کنم؟ حالا نازکردن باشه برای بعد..

رفتیم تو اتاقش و من بالذت تو اغوشش رو اون تخت یک نفره بزرگ خوابیدم..

با صدای اهنگی ارومی ک پخش میشد ازخواب بیدار شدم..

کمی ب اطرافم نگاه کردم و بایاداوری دیشب لبخندی رو صورتم نشست..

از رو تخت پایین اومدم و به سمت هال رفتم..

اهنگ دوست دارم از بابک جهانبخش داشت پخش میشد وپویا تو اشپزخونه مشغول

چیدن میز صبحونه بود..

بالبخند رفتم سمتش و صبح بخیر گفتم..

-صبح بخیرخانوم خوشگلم..بفرمایید صبحانه..



ب میز نگاه کردم.. به به کره.. مربا.. پنیر.. گردو.. گوجه خیار.. شیر
همه چیو روان میز دونفره جا کرده بود..

ی لحظه خندم گرفت.. همچنین صبحونه مفصل درست کرد ک انگار دیشب بینمون چیزی
شده باشه و من از کمر درد باید تقویت بشم..

رو صندلی روبه روم نشستو گفت: اولین صبحانه عاشقانمون.

سری ب نشونه تایید نشون دادم و رو صندلی نشستم..

هر دو در حال خوردن صبحانه ب صدای قشنگ بابک گوش دادیم..

((خیلی وقته دلم میخواد میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون ک من تورو دارم

فقط تورو دارم

بی تو کم میارم

نبینم غمواشکو تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو تو نفسهات

ببین دوست دارم

منم مثل تو باخودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

ببین دوست دارم..

دوست دارم وقتی ک چشماتو میبندی

بامن ب دردی این دنیا میخندی

اروم میشم وقتی از غما دل کنی

بیا بهم بگیم دوست دارم اره دوست دارم —))

واقعا اهنکش وصف حال مابود.. بعد اتمام صبحانه ب لاله زنگ زدم و پیشنهاد ی روز عالی و پرتفریح و دادم..

باکمال میل پذیرفت.. حالا بماند از اینک منو پویا بهم اعتراف کردیم چقدر خوشحال شد..

روز چهارنفرمون فوق العاده بود..

اول خرید.. بعد سینما..

بعد نهار رستوران..

بعد از ظهر شهر بازی و پای کوه..

شام همونجا خوردیم.. ی ولخرجیه ب تمام معنا (:

دیگ اخر شب همه خسته و کوفته با لبای خندون از هم خداحافظی کردیم..

رو تخت نشسته بودم ک پویا با جعبه تو دستش اومد سمتم..

بازش کردو روبه روم گرفت..

باشوق بهش نگاه کردم.. ی نیم ست گردنبندو گوشواره بود با نگینای بزرگ روش..

-خیلی قشنگه پویا.. ممنونم..

گوشواره گرفت دستشو بالبخند اومد سمتم..

مشغول بستن گوشواره شدو گفت: اینا ک قابل عشقمو نداره.. اما فعلا تونستم اینو بگیرم

فقط.. ب موقع برات جبران میکنم..



خم شد سمت گردنم تا گردنبنندو ببندد.. نفساش ب گردنم میخورد.. بعد بستن قفل گردنم
اروم بوسید وازم فاصله گرفت..

لبخندی زدوگفت:ب ایدین گفتم تو گردنبنند جی پی اس(Gps)بزاره..تا اگ خدایی نکرده
اتفاقی برات افتاد سریع پیدات کنیم..

لبخندی بابت نگرانی هاش زد..گردنبنندو لمس کردم و کنارش دراز کشیدم..

دستاشو بسمتم بازکرد..عین بچه گربه خزیدم تو بغلش و گفتم:ممنون عشقم..خوب
بخوابی..

اروم چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم..اه خدای من..

صورتتم عرق کرده بود..

ب ساعت نگاه کردم..۴صبح بود..کابوس ندیدم ولی خواب مادرم بود..

تو خونه خودمون رو مبل نشسته بود ونگام میکرد..هرچی باهاش حرف میزدم چیزی
نمیگفت..اما تو چشماش انگار دلخوری بود..نمیدونم شایدم دلنگرانی..خوب متوجه نشدم..

ب پویا ک غرق خواب بود نگاه کردم..بی سروصدا بلند شدم و بسمت اشپزخونه رفتم تا اب
بخورم..

ی لحظه احساس کردم از نور شب خوابی ک روی دیوار هال هم پخش شده بود ی سایه
دیدم..

چندبار پلک زدم و دوباره نگاه کردم..حتما بخاطر خوابالو بودنمه..

داشتم از کنارمیز تلوزیون رد میشدم ک دستی از پشت روشونم نشست..

از ترس دهنمو بازکردم تا جیغ بزنم ک سریع دست دیگ ای اومد رودهنم..

خدایا این کیه نصفه شبی..

صدای ارومی تو گوشم زمزمه کرد:بهتره دختر خوبی باشی و سروصدا نکنی..

دستام شروع کرد ب لرزیدن..
 سعی کردم تقلا کنم اما هم بدنم از ترس سُست شده بود..
 هم اینک محکم گرفته بودتم..
 اصلا نمیدونستم کیه و چی میخواد..
 فقط اون لحظه از خدا میخواستم ک پویا بیدار بشه..
 داشت ب سمت درهال میبردم ک تو ی لحظه لگد محکمی ب زیرمیز تلوزیون زدم..
 گلدون شیشه ای لرزیدو افتاد..
 صدای شکستن تو تاریکی پخش شد..
 ب ثانیه نکشید صدای پویا اومد: نرگس کجایی؟
 فشار دست مرده روم بیشتر شد و صدای خفش اومد: لعنتی..
 پویا اومد تو هال.. بادیدنم تو اون تاریکی ک یه نفر محکم گرفتمم دادزد: تو دیگ کی هستی؟
 چ غلطی داری میکنی؟
 قدم تندکرد سمت ما ک یهو صدای دادش اومد و بعد بیهوش رو زمین افتاد..
 نگام رفت سمت مرد دیگ ای ک توتاریکی با شیئی ب سر پویا کوبید..
 تودلم نالیدم: خدایا پویا..
 دست مرد از رو دهنم برداشته شد.. تا خواستم جیغ بکشم اینبار دستمالی ک بشدت بوی
 الکل میداد گذاشت رو بینیم.. نفسمو حبس کردم..
 خدایا نه.. خواستم خودمو ب بیهوشی بزنم..
 اما بازم طاقت نیاوردم و واقعا بیهوش شدم..

 با تکون خورد نام بیدار شدم.. چشم چرخوندم.. پشت ی ماشین مثل ون بودم..



با وحشت سر جام نشستم.. من کجام خدا؟ پویا چیشد؟
خواستم جیغو داد راه بندازم ک باشنیدن صداشون اروم دراز کشیدم..
بین صندلی ماشین و پشتش دردیگ ای قرار داشت ک از دیده شدن واضحم جلوگیری
میکرد..
صدای یکیشون اومد: من نمیفهمم شاهین ک توکار دختر بردن نبود.. واس چی اینو گفت
بگیریم..
-: چمیدونم باو.. اونجوری ک من فهمیدم رئیس ازش شاکی شده سر یه موضوع.. شاهینم
گفت برات یه هدیه میارم.. حتما این دخترس..
-ک اینطور.. اه چقدر بدم میاد از بحرین.. پختیم از گرما.. کی میرسیم؟
-یک ساعتی راه مونده.. این دختره هنو هوش نیومد؟
-ن بابا.. الکلش قوی بود..
-هوم.. حیف ک باید دست اول باشه.. وگرنه ی حالی میکردیم باهاش..
-حالا ک میشه ازش ی مدل دیگ برد.. حیف ک وقت تنگه..
بعد این حرف هردوشون خندیدن.. تنم از حرفاشون لرزید..
تو دلم ناله سردادم.. خدایا یعنی عمر خوشی من انقدر کوتاهه.. باورم نمیشه.. یعنی الان تو
بحرینم؟ چ بلایی قراره سرم بیاد..
گردنبندو تومشتم گرفتم.. اشکام بی صدا رو صورتم چکید.. پویا پس تو کجایی؟
باید یکاری کنم.. اره باید فرار کنم.. احمق نشونرگس مگ ب همین راحتی از پس دوتا مرد
برمیای؟
باید شانسمو امتحان کنم.. خدایا کمکم کن..
یهو شروع کردم ب جیغو داد: من توماشین چیکار میکنم؟ اینجا کجاست؟ کمک..
-ابراهیم برو خفش کن.. بهوش اومد..



بی توجه ب حرفشون و ایستادن ماشین.. ب جیغو دادم ادامه دادم: کتافطا برای چی منو گرفتین ها؟؟

بادست ب بدنه ماشین کوبوندم.. در عقب باز شد و ی پسر لاغر اندام اومد تو..

-خفه شو.. ببند دهننتو

اومد سمتم ک باز جیغ زدم: سمت من نیا بی پدر م

با دردی ک تو دهنم حس کردم ساکت شدم.. دستمو گذاشتم رو لبم.. حیوون با پشت دستش زد تو دهنم..

دستم داغ شد.. نگاه کردم.. خونی شده بود..

پسره ب ماشین تکیه دادو دوتا ضربه محکم ب بدنه زد..

اون راندم حرکت کرد..

اه نرگس.. ی غلطی بکن..

یکم ک شد.. ادای عق زدن دراوردم.. دستمو دوباره جلوی دهنم گرفتم..

پسره داد زد: مسعود نگه دار..

ماشین ایستاد.. اونی ک فهمیدم ابراهیمه در عقبو باز کرد..

سریع از ماشین پریدم بیرون..

لبه جاده پر از علف بود.. روپا نشستم و سمت علفا دوباره عق زدم.. اونقدر ک خونای دهنمو

ریختم بیرون..

پسره هم کنارم نشست تا مثلا درنرم..

نرگس حالا وقتشه.. نمیدونم خداون لحظه چ قدرتی بهم داد ک تو ی لحظه سریع ی

دستمو گذاشتم رو دهن پسره و دست دیگمو گذاشتم پشت گردنش و بسمت پایین

کشیدمش..

چون انتظارشو نداشت شکه بود.. محکم سرشو کوبیدم رو سنگ جاده..



کمتر از چند ثانیه از سرش خون سرازیر شد.. ی لحظه ترسیدم ک مرده باشه..
 سریع نبضشو گرفتم.. میزد خداروشکر..
 قبل از اینک راننده شک کنه.. همونجور رو دوپا دستمو گذاشتم زیر کتفش و کشیدمش
 سمت ماشین..
 خوب شد راننده اونقدر تنبل بود ک پایین نیومد..
 لاغر بودنش باعث شد راحت بندازمش پشت ماشین.. بالا پایین شدن ماشین برای راننده
 براین حساب شد ک مانشتیم..
 مثل ابراهیم دوتا محکم زدم ب بدنه تا حرکت کنه..
 قبل از زدن استارت سریع خودمو سمت نيزار و علفای سمت جاده انداختم..
 ماشین حرکت کردو من نفس عمیقی کشیدم..
 ممنونم خداجون..
 اونقدر توهمون حالت موندم تا این ک ماشین از دیدم محو شد..
 بلند شدمو ب اطرف نگاه کردم..
 تا چشم کار میکرد جاده بودو بیابون..
 علف های خشک و نيزار اطراف جاده رو پوشونده بود..
 تازه عمق فاجعه رو درک کردم.. خدایا من تو یه کشور غریب ک حتی زبونشونو بلد نیستم
 چیکار کنم..
 باد خشکی وزید و موهام رو صورتم ریخت..
 تازه فهمیدم شال سرم نیست.. خب معلومه تو خونه ک شال سرم نمیکنم ک بخوان با شال
 بدزدنم..
 ب لباسم نگاه کردم.. ساپورت کلفت و ی تنیک استین سه ربع تا ی وجب زیر رونم..



لباسم خوبه حداقل..خوبیش این بود ک کسی تو این بیابون نبود ک بخواد با این وضع
بیینتم..

ولی بدیش اینه ک کسی نیست..من ازکی کمک بخوام..اصلا چجوری باهاشون حرف بزنم..

الهی ب زمین گرم بخوری شاهین..من چ بدی درحقت کردم این بلارو سرم اوردی..

ی چنددقیقه صبرکردم..اما هیچ ماشینی رد نشد..گرمای بیش از حد هوا داشت عصمیم
میکرد..

ایران این موقع بارونه..

خارج نرفتیم نرفتیم حالا ک اوردنمون اینجوری بدبخت شدیم..

صبرکردن فایده ای نداشت..جهت مخالف ماشین راه افتادم تا شاید ب جایی رسیدم..

اهی کشیدم..یعنی پویا داره چیکار میکنه؟؟

(راوی)

دستی ب پشت سرش کشیدو چشم بازکرد..چندثانیه گذشت تا متوجه موقعیتش شد..

ازجا پریدو سریع سمت تلفن رفت..

دستای مردونش میلرزید..از خشم بود یا ترس؟؟

شاید استرس..

تلفن رو ب گوشش چسبوند و منتظر ماند..بعد دوبوق زیرلب گفت:جواب بده لعنتی

این همه عجله برای نجات جون عشقش طبیعی بود..نبود؟؟

طبق عادت چنگی ب موهای بورش زد ک متوجه تیرکشیدن سرش و خونی شدن دستش
شد..

در دل ب خود بدوبیراه میگفت ک نتونست از نرگس محافظت کند..

با صدای ایدین از فکر بیرون آمد: جانم پویا؟

-آ.. ایدین نرگس.. نرگسو بردن..

و ایدین در برابر صدای لرزون پویا گفت: من الان میام پیشت..

ب دیوار تکیه داده و ب فکر فرو رفته بود.. با وجود ایدین کمی خیالش راحت میشد..

میدونست کارشاهین بوده.. فقط نمیدونست نرگس کجاست.. دستاشو باخشم مشت کرد و گفت: یه روزی با دستای خودم نابودت میکنم شاهین معینی..

آمدن ایدین ۴۵ دقیقه طول کشید.. و پویا تمام مدت خودخوری میکرد..

با صدای زنگ فوراً بسمت ایفون رفت.. با دیدن دوماشین پلیس و مامور نفس عمیقی کشید.. پس دیراومدن ایدین بی دلیل نبود..

درو باز کرد و سریع بسمت حیاط رفت.. ایدین بالباس فرم پلیس و درجه سروانی ک روی سرشونش برق میزد باجدیت قدم برمی داشت..

پویا ب کنارش رسیده و بدون سلام علیک.. نفس زنان از خشم گفت: من میکشمش ایدین.. من شاهینو میکشم.. نابودش میکنم.. نرگسو ازم گرفت.. اون.. اون..

طاقت نیاورد.. با یاد اوری نرگس اشک از چشمانش ریخت..

کی گفت مردها گریه نمیکنند؟ مگر آنها دل ندارند؟

هرچه ک بود پویا بخاطر عشقش جلوی هشت مامور پلیس اشک ریخت..

ایدین مردانه دراغوش گرفتتش و گفت: اروم باش پسر.. همه چیو بسپار ب ما..

ضربه ای ب پشت پویا زد و باهم بسمت حال رفتن.. مامورا باوسایل مخصوص درحال یافتن اثر انگشت و مدرک بودند..

درهمون حال ایدین از پویا خواست ک همه چیزا برایش تعریف کند..

(ویلاهی شاهین)



سوت زنان و سرخوش مشغول جمع کردن لباس هایش و گذاشتن آنها درچمدان شد..
صدای زنگ باعث شد دست ازکار بردارد..گوشی اپلش راازروی تخت برداشت..دکمه
سبزرالمس کرده و پاسخ داد:بله؟

پسر پشت خط باصدایی لرزان گفت:اقا..اقا دختره از دس دستمون در رفت..

صدای داد شاهین بلندشد:چی؟؟

انقدر بلند ک صدایش درعمارت ساکت پیچید..دوخدمتکاری ک دراشپزخانه بودند باترس
بههم نگاه کردند..

خدمه مسن گفت:خدا بداد برسه..باز اقا عصبانی شد..

و به فریاد ها و فحش های رکیک شاهین ب شخص پشت تلفن گوش دادند..کاری از
دستشان برنمی امد..

شاهین:احمق بی عرضه..دوتا مرد از پس ی دختر بر نیومدین؟

پسرک باترس گفت:اقا ب جون مادرم گولمون زد..

-خفه شو ببند دهننتو حمال..دعاکن دختره پیدا بشه وگرنه بلایی سرتو اون ابراهیم بی پدر
میارم ک ننتون ب عذاتون بشینه..

گوشی روقطع کرده و پرحرص ب دیوار روبه روش زل زد..

تنها فکری ک به ذهنش رسید رفتن ب خانه پویا بود..

باید میدید انجا اوضاع چطورره..

کتش رو از روی تخت چنگ زد و ب سمت بنز مشکی رنگش رفت..

(منزل پویا)

اب دهنشو قورت داد و نگران ب ایدین زل زد ک دستگاهی مانند تبلت دردست داشت..و
برای یافتن جی پی اس بود..

با صدای زنگ ایفون نگاه همه بسمت اف اف رفت..



پویا بسمت ایفون رفت.. با دیدن شاهین دوباره خشم و نفرت تمام بدنش را فراگرفت..

باقدم های محکم بسمت دررفت ک ایدین مقابلش ایستاد..

باصورت قرمز شده گفت: برو کنار ایدین.. نزار بلایی ک میخوام سرشاهین بیارم روتو امتحان کنم..

ایدین دست برشونه پویا گذاشته و اورا ب عقب هل داد: الان تو عصبی هستی نمیدونی چیکار میکنی.. من میرم باهاش حرف میزنم.. تا ببینم حرف حسابش چیه..

پویا دستی ب صورتش کشید و گفت: اون اصلا ادمه ک حرف حساب بخواد حالیش بشه..

ایدین بیتوجه ب بدوبیراه گفتنای پویا لباس فرمش رو درآورد و فورا یکی از لباس های پویا رو پوشید..

دکمه ایفون روزد و خودش بسمت حیاط رفت..

پویا مخفیانه پشت پنجره ایستاد و به ان دو خیره شد..

چهره عصبی شاهین اول متعجب شد و کمی بعد شکل ناراحتی ب خود گرفت..

خوب بلد بود نقش بازی کند..

کمی بعد شاهین دستی برای ایدین تکان داد و بعد از خانه بیرون زد..

ب محض اینک ایدین وارد حال شد پویا گفت: چی میگفت مرتیکه؟؟

-هیچی میگفت اومدم ب پویا سربزنم.. مثل اینک دوباره میخواد بره خارج.. مردک فکر کرده ما خریم.. دیدی ک چجوری خودشو متعجب نشون داد.. گفتم حالت خوب نیست.. اونم گفت مزاحم کار پلیسا نمیشه و رفت..

پویا دمو بازدمی کرد و گفت: کجا میخواد بره؟

ایدین آرام گفت: ب احتمال زیاد بحرین..

-نرگسم اونجاست.. درسته؟

ایدین نگاه از پویا دزدیده و ب سختی سری ب نشونه تایید تکان داد..

پاهای پویا سست شد.. با زانو ب زمین افتاد.. دستان لرزانش را مشت کرده و ب فرش خیره شد..

در دل خدارا صدا زد.. کمک خواست.. التماس کرد.. نذر کرد..

(نرگس)

پاهای دردناکم بزور ب حرکت دراوردم.. دیگ جونی برام نمونده بود.. حدود یک ساعتو نیم دوساعت بود ک داشتم تو این گرما پیاده راه میرفتم..

کم کم مغازه های اطرف زیاد شد.. بلاخره ب شهر رسیدم..

خوشحال از اینک حداقل چیزی برای خوردن پیدا میکنم قدم تندکردم..

چقدر بدون روسری راه رفتن بین مردم سخت بود..

یجوری نگام میکردند.. خب معلومه یکی باسروصورت خاکی نگاه کردنم داره..

دل ضعفه گرفتم.. از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.. اینهمه راهم اومدم.. مگ بدنم چقدر تحمل داره..

تازه شانس اوردم تو اون بیابون ماری عقربی ندیدم..

همینجور ک دستمو روشکم مشت کرده بودم ب مغازه های شهر نگاه کردم..

بادیدن مکانی ک بالای تابلوش انگل ab (آموزشگاه زبان)

نوشته بود وکناری پارک قرار داشت.. بانور امیدی ک توچشمام اومد بسمت آموزشگاه رفتم.. یعنی میشه فارسی هم بلد باشن..

دم آموزشگاه دستی ب لباسم کشیدم و خاکشو تکوندم.. باوارد شدن نگاهها بسمتم اومدم..

اما من اولین چیزی ک دیدم ساعت بزرگی ک روی دیوار بود و ساعت ۴ بعدازظهر و نشون میداد..



چشم چرخوندم.. با دیدن خانومی ک روی میز پشت کامپیوتر بود.. حدس زدم منشیه ..رفتم سمتش..

سرش توچندتا ورق بود..

من: excuse؟ (ببخشید؟)

نگام کرد.. با تردید گفتم: can you speech persi an? .. i cant speech Arabi c. .i mi rani?? (من ایرانی هستم.. نمیتونم عربی حرف بزنم.. شما میتونید فارسی صحبت کنید؟)

کمی نگام کردو گفت: i msory.. i cant.. (من نمیتونم.. متاسفم)

نمیدونستم چجوری بپرسم کسه دیگ ای بلدهست یانه.. آگ بود بهم میگفت دیگ.. با ناراحتی سری تکون دادمو اومدم بیرون از آموزشگاه..

بسمت پارک کنار آموزشگاه رفتم.. فعلا تنها پناهم همین پارک حساب میومد..

خاک توسرم ک یه کلاس زبان نرفتم.. همین قدرم از درسای مدرسه بلد بودم..

تن خستمو رو نیمکت انداختم و بازی بچه ها زل زدم..

من واقعا با چ جرئتی انقدر ریکلس تکو تنها تو کشور غریب نشستم..

لعمتی حتی پول هم ندارم ک باهاش بتونم کارت بخرم و باتلفن عمومی ب پویا زنگ بزنم.. با بقیه هم ک نمیتونم حرف بزنم..

یعنی باید ب پلیس بگم؟ اه اداره آگاهی ازکجا پیداکنم..

سرمو بین دستام گرفتم.. نمیدونم چیکار کنم خدا.. با حس کردن بویی سرمو بالا گرفتم..

ی مادره داشت ب بچش کیک میداد.. انقدر گشتم بود ک ازاون فاصله بوی کیکو حس کردم..

باحسرت ب کیک زل زدم.. اونقدر ک خانومه متوجه شد.. کمی نگام کردو باکیک تودستش اومد سمتم..

یچیز ب عربی گفتو کیکو سمتم گرفت.. احتمالا تعارف کرد..



از خدا خواسته کیکو بادستم نصف کردم و گرفتم..

بالبخند گفتم: اَنَا شُكْرًا..

باتعجب نگام کرد و بعد خندید.. فکر کنم فهمید چیزی پروندم.. خودمم معنی حرفمو
نمیدونستم..

بعد رفتن خانومه کیکو بالذت خوردم.. خدا خیرش بده..

هنوز گشتم بود و بدنم ضعیف.. اما حداقل این تیکه کیک تاشب سرپا نگه میدارتم..
باشانقدر خسته بودم ک خوابم میومد..

بین بوته های توی پارک براخوادم جا پیدا کردم و دراز کشیدم..

فقط امیدوار بودم پلیسای اینجا مثل ایران ب ادمای توپارک گیرند..

با احساس نوازش بازوم چشمامو بازکردم.. نگام رفت سمت مردی ک توتاریکی بابر
چشمش نگام میکرد..

وقتی فهمید بیدار شدم گفت: تَبَارَكَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ

باترس ازجا پریدم و ایستادم..

دوباره دستام شروع ب لرزیدن کرد..

اونم ک روپا نشسته بود سریع بلندشد و چیزی گفت..

ک حداقلش فهمیدم هرچی هست ب نفعم نیست..

دستشو برد سمت صورتم ک سریع دستشو پس زدم.. خواستم ازش دور بشم ک فوراً بازومو
گرفت..

تنها کاری ک میتونستم بکنم این بود ک باپام ضربه ای محکم ب بین پاهاش بزنم..



دستش از بازوم سرخورد و از درد خم شد.. اما اونقدر هیكلی و سگ جون بود ک دوباره خواست بگیرتم..

دستش رفت سمت موهام برای کشیدن ک جیغی کشیدمو ازش فاصله گرفتم..

لحظه اخر دست بزرگش ب گردنم خورد و علاوه بر زخم کردن گردنم باعث پاره شدن گردنبنده شد و همونجا افتاد..

امامن فقط میدویدم.. انقدر ترسیده بودم ک حتی جرئت برگشتن و برداشتن گردنبنده ک تنها راه نجاتم بودو نداشتم..

اونقدر ازش دویدمو دور شدم ک فهمیدم ب قسمت دیگ ای از شهر رسیدم..

نفس نفس میزدم.. سوزش دستو پام بماند ک موقع دویدن چندبار افتادم..

چندتا سرفه کردم.. کم کم اشکم دراومد.. خدایا من دیگ طاقت ندارم.. یامنو پیش پویا برگردون یا حداقل بهم ی سرپناه بده..

باچشمای اشکی و دید تار داشتم از خیابابون رد میشدم ک بوق ماشینی باعث شد باترس عقب برم و دوباره بیافتم زمین..

نالای از سر درد کردم.. باید چیکار کنم؟؟

ب سختی بلندشدم.. نگام رفت سمت بیمارستان بزرگ و نورانی اونور خط..

اینبار با احتیاط ب اون سمت رفتم.. سرم داشت گیج میرفت..

ب در بیمارستان ک رسیدم طاقت نیاوردم..

چشمام سیاهی رفتو لحظه اخر حس کردم رو پله ها افتادم..

سروصدایی ک میومد باعث شد چشمامو بازکنم..

نگاهی ب دورو برم انداختم.. تو بیمارستان بودم و سرمی ب دستم وصل بود..

همون لحظه در اتاق باز شد و در کمال تعجب من قامت پویا نمایان شد..



با بهت زل زدم بهش.. باورم نمیشه یعنی اینی ک روبه رومه پویاست؟
از جام بلندشدم روتخت نشستم.. با بغض زمزمه کردم: پویا..
بسمتم اومد و کمتر از چندثانیه تو اغوشش حل شدم.. دستامو دورکمرش حلقه کردم..
محکم ترفشارم داد.. کم کم اشکام ریخت روپیراهنش..
چقدر دلم براش تنگ شده بود تواین دو روز.. با لذت بوی تنشو استشمام کردم..
کمی بعد ازم جداشد.. دستاشو دور صورتم قاب گرفت و بانگشت شصتتش روی گونم کشید
تا اشکام پاک بشه..
چشمامو بستم.. چ حس خوبی ک عشقت کنارت باشه.. حسش کنی.. ب بودنش اطمینان
داشته باشی..
-پویا فدای این اشکات بشه.. نریزشون عزیزم.. من بمیرم ک باعث اشک ریختنت
شدم.. ببخشید عزیزم.. ببخشید ک نتونستم مراقبت باشم..
سرمو خم کردم و کف دستشو بوسیدم.. اروم گفتم: دلم برات تنگ شده بود.. میترسیدم دیگ
نیبیمت..
سرمو ب اغوش کشیدو گفت: هیسسس دیگ این اتفاق نمیافته..
فین فینی کردم: کار شاهین بود..
-میدونم عزیزم.. الانم بحرینه.. ایدین با پلیسای اینجا و اینترپل صحبت کرده.. قراره
دستگیرش کنیم.. دیگ بسه.. ده سال طول کشید کافیه..
-چجوری پیدام کردین؟ من گردنبندو گم کردم..
نفس عمیقی کشید: ایدین تو گوشواره هاتم جی پی اس گذاشته بود.. خیر ندیده ب من
نگفته بود..
اروم خندیدم.. تقه ای ب در خورد و بعد ایدین وارد شد..
بالبخند گفت: به به نرگس خانوم.. حالت خوبه؟ بابا تو ک مارو دق دادی..

بالبخند گفتم: ممنون.. لاله چگونه؟

-اونم خوبه.. خیلی دلواپس بود.. همین تازه بهش زنگ زدم ک خیالش راحت بشه.. ب مامان باباهم چیزی نگفت فعلا..

سری تکون دادم ک ادامه داد: خب اگ حالت خوبه میتونی مرخص بشی..

-اره اره خوبم.. بریم..

پویا: پس من میرم ب پرستار بگم سرمتو دربیاره.. بعدش میرم برای تصویبه و ترخیص..

بعد رفتن پویا سریع ی پرستار اومد و بدون حرفی سرمو درآورد و رفت..

منو ایدین هم رفتیم سمت ماشینی ک کمی جلوتر از بیمارستان پارک شده بود..

ب گفته ایدین پلیسا این ماشین شخصی بدستش دادند..

همین ک در ماشینو بازکردم صدای جیغ لاستیکی باعث شد ب همون سمت نگاه کنم..

مردی از بنز مشکی رنگی پیاده شد ک بابرگردوندن سرش درکمال تعجب دیدم ک شاهینه..

اونم با تعجب ب ما خیره شد.. بودن ایدین کنارم باعث شد ترسی نداشته باشم..

ناگهان ایدین پاتند کرد بسمت شاهین رفت.. اصلا نمیدونستم اینجا چیکار میکنه..

شاهین هم احتمالا درک کرد ک اوضاع خطریه.. چون سریع دوباره سوار ماشین شد..

قبل ازاینک استارت بزنه دست ایدین بسمت پشت کتکش رفت و کلتی درآورد.. بلافاصله ب

لاستیک ماشین شلیک کرد.

چند نفر جیغ کشیدن.. و تعدادی با فاصله جمع شدنو مشغول تماشا شدن.

منم مثل اونا خشک شده نگاه میکردم.. درواقع من کاری نمیوتونستم بکنم.

شاهین ک دید ایدین داره بهش نزدیک میشه ب سرعت ازماشین پیاده شد و شروع

بدویدن کرد.. ایدینم پشت سرش دویدو گفت: ایست.. شاهین بنعفته ک بایستی..

و گوش نکردن شاهین نتجش گلوله ای شد ک ایدین نثار پاش کرد..



از اون فاصله صدای فریاد شاهین اومد.. وحشت زده چند قدم جلورفتم.. نگام رفت سمت در بیمارستان.. پویا ک صدای گلوله رو شنیده بود تند تند از پله ها اومد پایین.. دوباره ب شاهین نگاه کردم.. رو زمین افتاده بود و عقب عقب میرفت..

ایدین ک به یک قدمیش رسید شاهین خم شد سمت پای زخمیش.. پاچه شلوارشو بالا داد و در کثرتی از ثانیه کلتی دراورد از کنار جورابش و قبل از هر عکس العمل ایدین ب سمتش شلیک کرد..

صدای جیغ من و فریاد پویا باهم امیخته شد..

باچشمای اشکی رو صندلی بیمارستان نشسته بودم و زیر لب ذکر میگفتم..

یک ساعتی میشد ایدینو ب اتاق عمل برده بودند.. بعد از تیر خوردنش انقدر حواسمون رفت پی اون ک نفهمیدیم شاهین با اون وضعش چجوری فرار کرد..

مثل اینک تو اون مدت ی نفر ب و پلیس هم زنگ زد.. چون چند دقیقه بعد رسیدن.. تعدادی ب دنبال شاهین رفتن.. و بقیه هم تو بیمارستان موندن تا جو متشنج و درست کنن..

با صدایی سرمو بلند کردم.. دکتر بارو پوش سبز درشیشه ای رو باز کرده بود..

منو پویا سریع رفتیم سمتش.. هر چند بلد نبودیم چی بگیم.. مترجمی ک همراه پلیسا اومده بود کمی بادکتر صحبت کرد..

من ک چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم اما چهره مترجم ک حالتی غمگین گرفته بود ب دلم چنگ میزد..

بعد اتمام حرفاشون دکتر رفت.. و نگاهای منتظر ما بود ک ب مترجم خیره شده بود..

ابدهنشو قورت داد و بالحجه خودش گفت: دکتر گفته ک گلوله ب زیرمعه و جای بدی خورده.. بخصوص اینک فاصلش با گلوله نزدیک بود و شدت زیادی داشت.. نزدیک بودن ب بیمارستان هم تاثیری نداشت.. گفتن.. گفتن کاری از دستشون برنیومد.. تسلیت میگم..

زانو هام لرزید و روزمین افتادم..

حرفایی ک زد حجمش برای من سنگین بود..

یعنی چی خدا؟ ایدین از پیشمون رفت؟ به این زودی؟؟

چشمای اشکیم خیره ب قبر سیاهی بود ک اسم ایدین روش بهم دهن کجی میکرد..

هنوز هم باورم نمیشد ک انقدر زود از پیشمون رفت..

حتی نمیدونستم مقصر کیه..

من؟ شاهین؟ یا ماموریتش؟

نگاهی ب جمعیت انداختم.. بیشتر همکاراش اومده بودن.. بقیه هم اقوام بودن..

ب پدرش نگاه کردم.. همچنان با صلابت ایستاده بود.. اما میشد غم رو از چشماش خونند..

مادرش ک اونقدر گریه کرده بود از حال رفتو بردنش درمانگاه..

دوباره صدای گریه شیون لاله بلندشد و بازهم اشکو مهمون چشمام کرد..

-خدااا این حق من بود؟ باید ی عروس سیاه پوش بشم؟ اگ قرار بود ب این زودی ازم

بگیریش چرا اصلا بهم دادیش؟ چرا باید عمرخوشی من انقدر کوتاه باشه؟؟ هاااان؟؟

باگریه زل زد ب قبر ایدین و گفت: ایدین تو ک دروغ گو نبودی.. مگ نگفتی تا آخرش

باهامی؟ مگ اون شب ک ازم خواستگاری کردی نگفتی هیچوقت تنهام نمیزاری؟ این بود

جواب حرفات؟ اررره؟ من بدون تو چیکار کنم؟

عمورضا اروم ب خاله اشاره کرد ک بره سمت لاله..

درسته ازاینک بهشون نگفتن ایدین پلیس بود ناراحت شدن.. اما به هر حال غم و غصه

دخترشون برای اونام بود..

خاله دستشو برد زیرکتف لاله ک لاله دستشو پس زد..

رو سنگ قبر ایدین دست کشید و زیر لب زمزمه کرد..



اینبار من رفتم سمتش..دستمو گذاشتم رو بازوش و گفتم:لاله بسه عزیزم..بخدا ایدینم
راضی نیست تو اینجوری کنی..

دوباره داد زد..میدونستم حرکاتش دست خودش نیست..منم همراهش اشک ریختم..بمیرم
برات خواهی..بمیرم این حالتو نبینم..

-دروغ میگی..دروغ میگییی..ایدینم راضیه..اگ راضی نبود اشکمو درنمیاورد..اگ راضی
نبود ک اینجوری ولم نمیکرد..اخ ایدین..قلبم داره اتیش میگیره..چقدر نامردی ک به این
زودی رفتی..

طاقت نیاوردم..سرمو گذاشتم رو شونش و گریه سردادم..

دستی رو شونم نشست..با چشمای تار ب پویا نگاه کردم..

چقدر شونه هاش خمیده شده بود..چشماش قرمز بود..من چطور میتونم حالشو درک کنم..

دوستی ک ده سال باهم رفاقت داشتن و ازدست داده..

اروم از کنار لاله بلندم کرد..کنارش ایستادم و ب این فکر کردم ک چقدر سخت وسوزناک
بود آوردن جنازه ایدین از بحرین تا ایران..

خدا میدونه با چ سختی ب لاله خبردادم..بغض تو گلوم سنگینی میکرد..لعنتی..سرمو
انداختم پایین..

برام سخت بود ک لاله رو بااین وضعیت ببینم..این سرنوشت حق لاله نبود..لاله ای ک هیچ
بدی نکرده بود..

هوآتو کردم..من حیرون تو این روزا هوآتو کردم

دلم میخوادت..میخوام پیام تو اسمون دورت بگردم

هوایی میشم..همون روزا ک میبینم هوامو داری

میخوام بدونم تاکی میخوای ببینو بروم نیاری



دلمو دست تو دادم..منه دلتنگ احساسی..
 نمیزاری ک تنهاشم..تو رومن خیلی حساسی..
 دلمو دست تو دادم..دلمو اسمونی کن..
 همیشه مهربون بودی..دوباره مهربونی کن..
 چرا روزا حالمو دیدی..چ شبایی ک رسیدی..
 تو صدای دل تنهای منو شنیدی..
 تو ک دردامو دیدی..تو ک چشمامو میخونی..
 بده بازم ب دل من ی نشونی..
 دلمو دست تو دادم..من دلتنگ احساسی..
 نمیزاری ک تنهاشم تو رومن خیلی حساسی..
 دلمو دست تو دادم..دلمو اسمونی کن..
 همیشه مهربون بودی..دوباره مهربونی کن..
 (هواتو کردم_محمد علی زاده)

دوسال بعد....

باصدای زنگ تلفن گوشیه از روی میز برداشتم:بله؟

-سروان معینی و سروان فرحبخش دفتر سرهنگ حسینی

-بله قربان

تلفنو قطع کردم و پویا اشاره کردم ک بلندشه..

باهم بسمت اتاق سرهنگ رفتیم..یا بهتر بگم پدر ایدین..



در زدیم و وارد شدیم.. بعد احترام و ازاد باش گفت: خب زوج فعال ی مورد دیگ پیش اومد.. از طریق دوربین فهمیدیم دوتا ماشین تو بزرگراه کورس راه انداختن.. و خب میدونید ک ممنوعه.. اگ علاقه دارن میتونن برن محل ماشین رانی ن جای عمومی.. پس شما موظفید ماشینشونو بخوابونید..

بالبخندی ک رو لبمون نشسته بود احترام گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم..

بازوق رفتم سمت اتاق مشترک منو پویا.. تنها زوج توی اداره آگاهی ک همه ماموریتامون باهم بود :)))

پویا ک دلیل ذوقمو فهمید خندید.. خب میدونست عاشق اون تیپیم ک برای تعقیب و گریز میزنیم..

شاید جالب باشه ک بگم فقط منو پویا تو اداره دوتا موتور پُرشی مشکی با ارم پلیس روش داریم و بااون میریم ماموریت.. در هشتاد درصد موارد موفق بودیم..

چادر.. مقنعه و لباس فرمو دراوردم.. لباس مشکی مخصوصمو پوشیدم.. و هدی روسرم برای جمع کردن موهام گذاشتم تا زیرکلاه موتور اذیتم نکنه..

دوباره چادرمو سرم گذاشتم تا دم موتور برم.. ساختم بود جلوی مأمورا این تیپی..

پویا هم لباس فرمشو درآورد و ی بلوز مشکی پوشید..

یادش بخیر.. چقدر اوایل با لباسمون مخالفت کردن.. اما بازم پدر ایدین بهمون اجازه داد..

بسمت پارکینگ رفتیم.. ب موتور ک رسیدم چادرمو دراوردم و تو کوله ای کوچیکی از موتور نازنینم اویزون بود گذاشتم..

چ دردسری برای یادگیری موتور داشتم بماند..

هرکدوم سوار موتور خودمون شدیم.. کلاهو روسرم محکم کردم..

ب پویا نگاهی کردم.. سرشو تکون داد.. همزمان گاز دادیم و راه افتادیم..

با سرعت زیادی ک داشتیم ی ربه رسیدیم ب بزرگراه..

از دور دوتا ماشین مشکی و قرمزو دیدم ک مشغول ویراژ دادن بودن..

خم شدم سمت بدنه..دسته موتور و چرخوندمو بیشتر گاز دادم..
 ناخودآگاه یاد ایدین افتادم..اگ اونم زنده بود مطمئنا گروه خوبی میشدیم..
 هرچند منو پویاهم ب یاد ایدین درسمونو تو دانشگاه افسری ادامه دادیم..با کمک پدر ایدین
 خیلی زود ب اداره آگاهی رسیدیم..
 بعداز سالگردش منو پویا ازدواج کردیم..اونم کاملا طبیعی..
 عین ی دختر خوب رفتم خونه عمورضا تا پویا بیاد خواستگاریم..
 حالا اصرارش برای اشتهی بافامیلام ک به عروسی بیان بماند..بلاخره قبول کردم..
 خانواده پدریمم مثل اینک مرگ پدرمادرم براشون ی تجربه تلخ شد چون باروی باز ازم
 استقبال کردن..
 اما از لاله ای بگم ک حالش خیلی بهتر شده..اما هنوز میشه اون ته تهی چشمش غمو
 دید..
 برسیدن ب چندمتری ماشینا پویا موتور و گاز داد ک متوجه ما بشن..
 وقتی فهمیدن با پلیسیم سرعتشونو بیشتر کردن..
 سریع گاز دادم وازشون جلو زدم..چندمتر جلوتر ایستادم ک اونام مجبور شدن ترمز
 بگیرن..
 پویا از پشت مراقبشون بود..
 چون کنترل دوتا ماشین بادوتا موتور سخت بود قبل ازهرکاری با گوشیم از پلاکشون عکس
 گرفتم..
 از موتور اومدم پایین و کلاهمو دادم بالا..چندقدم بهشون نزدیک شدم ک هردوتا راننده
 ازماشین پیاده شدن..درکمال تعجب دیدم هردو دخترن..
 لبخندی زدمو گفتم:خب حالا مثله بچه های خوب ماشینتونو میارین پارکینگ یا اگ میخواین
 فرار کنین بلاخره پیداتون میکنم و باجریمه بیشتر..



کمی سکوت کردند تا این ک یکیشون پوفی کشیدو رفت تو ماشین نشست و استارت زد..
 حالتش نشون میداد ک انگار منتظره..با لبخند رولبم سوارموتور شدم..
 اون یکیشم ب تَبَعِيَّتِ ازاون سوار ماشین شد.. حرکت کردم و اونام دنبالم اومدن..
 چ حرف گوش کن..یکی از راحت ترین ماموریتام شد..خوبه ک قبول دارن اشتباه کردن..
 پویا از پشت ساپورتشون میکرد..بسمت پارکینگ اداره رفتیم..
 با رسیدن ب پارکینگ ماشین اون دخترا و موتورمونو پارک کردیم..
 دخترارو سپردیم ب یکی از سربازا..و ازاونجایی ک میدونستیم بعد هرماموریت حق
 استراحت داریم با ماشینمون بسمت خونه رفتیم..چون موتور فقط برای اداره بود..
 تنها چیزی ک ازشاهین مونده بود برامون همین ۲۰۶ بود..تمام اموالشو ب پلیس سپردیم تا
 به خزانه دولت و بیت مال بدن..
 باخستگی درهال و بازکردم و فوراً خودمو رو مبل انداختم..
 پویا اومد کنارم رومبل دراز کشیدو سرشو روپام گذاشت..
 دستمو بین موهاش بردم و شروع ب نوازش کردم..
 اروم گفتم:این دختراروهم نباید دسته کم گرفتاراا..هرکدوم ی بی ام و زیرپاشون بود..
 باخنده گفتم:پس چی فکر کردی؟
 جوابمو با لبخندی داد..دیگ حرفی بینمون زده نشد..هردو خسته ازکار تو سکوت مشغول
 استراحت بودیم..
 صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از نوازش سر پویا بردارم و موبایلو بگیرم..
 اخماش توهم رفت ک باعث لبخندم شد..
 ب صفحه گوشی نگاه کردم..عمه فریبا بود..
 نفسی کشیدمو جواب دادم:سلام عمه جان..

-سلام عزیزم..خوبی؟ اقا پویا چگونه؟

-خوبیم..ممنون..پویاهم سلام می‌رسونه..شما خوبین؟ چه خبرا؟

-ای ماهم می‌گذرونیم..تو ک اصلا سراغی از ما نمیگیری

-عمه جان باور کنین سرم شلوغه..حتی از کارای روز مره خودم عقب می‌مونم..

-اخه دختر جان مجبور بودی پلیس بشی؟ اونم هر دو تا تون..

تک خنده ای کردم و گفتم:دیگ علاقه داشتیم..کارش همیشه کرد..سختی هاشم ب جون می‌خریم

-باش دخترم..موفق باشین..

-خیلی ممنون

-خب دیگ من مزاحم نمی‌شم..برو ب کارات برس

-این چه حرفیه..مراحمین..بازم شرمنده..وقت کنم حتما میام بهتون سر می‌زنم..

-باش عزیزم..فعلا خدا فضا

-خدانگهدار..

تماسو قطع کردم و گوشیه رو میز گذاشتم..

پویا:چی میگفت؟

-هیچی حال مونو پرسیدو این ک چرا بهشون سر نمی‌زنیم..

سری تکون داد و گفت:یکم بشه..مرخصی می‌گیریم میریم..

-اوهوم..خب حالا پاشو پاشو..می‌خوام برم حموم

دستامو روشنش گذاشتم و ازروپام بلندش کردم..

باخنده گفت:اوه اوه چقدر زورت زیاد شده

-ها؟ پلیس مملکتو دست کم گرفتی..

بلند شد دستمو کشیدو گفت:ن خانوم سروان..حالا بیا بریم دوش بگیریم..

-بگیریم؟ /:

دستشو گذاشت دور کمرم و ب جلو هولم داد:بیــــــــــــاااا

با خنده همراهش ب سمت حموم رفتم..

مشغول خوردن شام بودیم ک زنگ موبایلم باعث شد دست از خوردن بردارم..

اومدم بلند شم ک چون پویا ب این نزدیک تر بود دست دزار کرد و بهم دادتش..

خاله بود..این وقت شب چیکار داره؟

تماسو وصل کردم:سلام خاله جون

-سلام نرگس جان..حالتون خوبه؟

-مرسی ممنون..شما خوبین؟ چیزی شده ک این موقع شب زنگ زدین؟

-ماهه خوبیم..میگم لاله اینجاست؟

-ن مگ قرار بود بیاد اینجا؟

-نمیدونم والا..یه ده دقیقه ای میشه ک راه افتاده..

ب ساعت نگاه کردم..۹:۳۰ بود..

-مگ چیشد ک این وقت شب تنها میخواد بیاد اینجا؟

-چی بگم مادر..بهش میگم این همه خواستگار اومده برات..یکیو ببین حداقل شاید ب دلت

نشست..گوش نمیده ک..مگ تا کی قراره براش خواستگار ک همینجور رد میکنه؟ دوروز

دیگ همین انقدرم نمیان..

-اینجوری نگو خاله..لاله ب این خوشگلی و خانومی



-چ فایده وقتی هیچ کدومو قبول نمیکنه..تا کی میخواد پاسوز ایدین بمونه..اون خدایامرز فوت کرد..دیگ برنمیگرده ک..

اهی کشیدم:نمیدونم چی بگم..خب دوسال مدت زیادیه..اما عشق ک تمومی نداره..لاله هنوزم ب یاد ایدینه..منم فکر اینک ی روز پویا کنارم نباشه تنمو میلرزونه..درکش میکنم..

پویا ک داشت حرفمونو گوش میکرد با شنیدن این جلملم لباشو غنچه کردو برام بوس فرستاد..

خندم گرفت..اما ساکت موندم و به گله و شکایت خاله گوش دادم..

-دیگ موندم چیکار کنم دختر..الانم ک راجع ب خواستگار گفتم قهرکرد گفت میرم خونه نرگس..میگم تو ی ذره باهات صحبت کن تا راضی بشه..

-چشم..سعیمو میکنم..

-دستت درد نکنه..ببخشید مزاحم شدم..

-این حرفا چیه..شما مثل مادرمی..لاله هم ک خواهرمه..الاناس ک برسه

-باش دخترم..خدانگهدار

-سلام برسونین..خدافظ

گوشیو قطع کردم زیر چونم گرفتمش..تو فکر بودم ک پویا گفت:چی شده؟

-لاله داره میاد اینجا..

ابروهاش بالا رفت:این وقت شب؟ اونم بی خبر؟

-مثل اینک با خاله سر خواستگار بحثش شده..اونم قهرکرد..راه افتاد بیاد اینجا..

-راضیش کن ازدواج کنه..باهاش منطقی حرف بزن..مطمئنا ایدینم راضی نیست انقدر خودشو عذاب بده..

سرشو انداخت پایین:هرچند ک ما از دوری ایدین عذاب میکشیم..



دستشو از روی میز گرفتمو گفتم: پویا تر و خدا دوباره فاز غم نگیر.. من الان باید غمای لاله
تحمل کنم.. تو بزار برای بعدا
لبخندی زدو دستمو بوسید..

اشتها ک نداشتم دیگ.. بلند شدم ضرفارو جمع کردموشستم.. کمی اشپزخونه رو جمع و
جور کردم تا ساعت ده ک دوباره خاله زنگ و حال لاله پرسید..

ب دروغ گفتم ک پیشم اومده و حالش خوبه.. دیگ خودمم کم کم نگران شدم..
ساعت شد ۱۰:۳۰ و هنوز لاله نیومد..

اول فکر کردم رفته سر قبر ایدین و بعد میاد پیش ما.. اما الان دیگ خیلی طول کشیده..
هرچقدرم ب گوشیش زنگ میزنم در دسترس نیست..

ساعت ۱۱ شده بود و من داشتم با استرس ناخنامو میجوییدم.. انگار ن انگار ک پلیسم..
واقعا وقتی پای عزیزات میاد وسط همه چی فراموش میشه..

پویا انگشتمو از دهنم دراوردو گفت: خیلی خب حالا.. آگ خدایی نکرده اتفاقی براش
افتاد.. زنگ میزنیم ب سرهند

هنوز حرفش تموم نشد ک گوشیم زنگ خورد..

شیرجه رفتم روش.. با دیدن اسم لاله انگار دنیارو بهم دادن..

باخوشحالی جواب دادم: لاله تو کجایی دختر؟ نصف جون شدیم..

اما صدایی ک شنیدم دنیارو روسرم خراب کرد..

-به خانوم پرستار

ابدهنمو قورت میدم.. با تردید میگم: شا.. شاهین؟؟

قهقهه میزنه: افرین.. خوب صدامو یادت مونده..

پویا ب سرعت میاد کنارم می ایسته.. گوششو رو اسپیکر میزارم: چ بلایی سر لاله آوردی؟



- اُ تند نرو خانوم.. حالا ب اون بیچاره هم میرسیم..
اینبار پویا گفت: حرف مفت نزن.. بگو لاله کجاست؟
- برادرزاده عزیزم.. چقدر دلم برات تنگ شده..
یهو صداش جدی شد: خیلی خب.. آگ دلواپس لاله این.. ب ادرسی ک براتون میفرستم
بیاین.. اونجا راحت تر باهم حرف میزنیم.. بدون پلیس..
و بدون اینک ب ما فرصت حرف زدن بده تلفونو قطع کرد..
ب پویا نگاه کردم.. صورتش قرمز شده بود..
ناگهان فریادی کشیدو دکوری رومیزو بسمت دیوار پرت کرد..
هینی کشیدمو ترسان ی قدم ب عقب برداشتم..
بسمت اتاق رفت و درهمنون حال گفت: بپوش بریم اداره..
بدون حرفی سریع آماده شدم.. هیچوقت انقدر عصبی ندیده بودمش..
تا رسیدن ب اداره تمام فکرم درگیر این بود ک دلیل برگشت شاهین چیه..
هرچند فکر نکنم بدونه ما پلیسیم.. و این ب نفع ماست..
ب محض رسیدن ب اداره ب سرهنگ خبر دادیم.. ردیابی ب لباسمون وصل کردیم و بسمت
موتورامون رفتیم..
ساعت دیگ ۱۲ شب شده بود.. سریع ب گوشی خاله اس دادم ک لاله خوابیدن پیش
ماست.. بهتره نگرانشون نکنم..
تو تاریکی شب از شهر زدیم بیرون و خودمونو ب دل جاده سپردیم..
حدود ۴۵ دقیقه طول کشید تا ب جایی ک شاهین گفت رسیدیم..
اونم با سرعت زیاد..
محل مورد نظری خرابه بود..

موتورو گوشه ای پارک کردیم و اسلحه بدست راه افتادیم..

پویا ب گوشی لاله زنگ زد..

مسلمنا شخص پشت خط شاهین بود چون پویا گفت: رسیدیم.. حالا باید کجا بیایم؟

دندوناشو بهم فشرد: اره تنهاییم..

-.....

-خیلی خب..

گوشیو قطع کرد وب من اشاره کرد دنبالش برم..

پشت سرش راه افتادم.. کمی ک جلوتر رفتیم.. نوری از پشت دیواری ک نصفش ریخته بود معلوم شد..

از روی دیوار پریدیم اونور.. اتیشی روشن بود و کنارش لاله ک رو صندلی با طناب بسته شده بود و پارچه ای دور دهنش بود..

قدم تند کردم سمتشو گفتم: لاله؟؟

پویا بازومو گرفت و نداشت جلوتر برم.. تا خواستم بگم ولم کنه سایه ای از پشت دیوار کناری اومد بیرون و بلافاصله صدای شاهین: خوشحالم ک اومدین.. مشتاق دیدارتو حرفشو ادامه نداد و باتعجب نگامون کرد..

تک خندی زدو گفت: نه خوشم اومد.. من گفتم پلیس نیارین نگو خودتون پلیسین..

پویا اسلحه رو تومشتش فشردو گفت: بگو چی میخوای؟

رفت سمت صندلی لاله.. دستشو گذاشت پشت صندلی: سند تمام دارایی هامو میخوام.. زمینام و ازهمه مهمتر عمارتم..

پویا باپوزخند گفت: بعد دوسال یاد اموات افتادی؟

اسم خداروزیرلب گفتم و چشم باز کردم..

با..باورم همیشه..خدای من..

شاهین بیهوش رو زمین افتاده بود و گلوله ای به پهلویش خورده بود..

و بالاسرش شخصی ایستاده بود..کمی جلوتر ک اومد نور اتیش رو صورتش افتاد..

یه پسر جوون بود..باتعجب نگاهش کردم..این کیه ک جون لاله رو نجات داده؟

پویا اسلحشو گرفت سمتشو گفت:تو دیگ کی هستی؟

پسر باصدای گرفته ای گفت:هی هی اون اسلحه رو بگیر اونور..من کمکتون کردم..

-باید بشناسمت یا نه؟

-هرکی که هستم..خطری براتون ندارم مطمئنا..

نگام رفت سمت لاله..خاک به سرم بیهوش شده بود..بدو رفتم سمتش..طنابو از دورش باز

کردم..و به اغوش کشیدمش..

همون لحظه صدای ماشین پلیس اومد..

نفس راحتی کشیدم..

نگامو از لاله ک رو تخت بیمارستان بود گرفتم و درو بستم..بسمت پویا رفتمو

پرسیدم:شاهین چی شد؟

-بردنش اتاق عمل..باید زنده بمونه تا اعتراف کنه..

-من میدونم رئیس اصلی کجاست..

به صاحب صدا نگاه کردیم..همون پسره بود..

پویا:تو یه توضیح به ما بدهکاری..برای چی اونجا بودی؟ اسلحه از کجا گرفتی؟نکنه مامور

مخفی؟؟؟



لبخند کوچیکی زدو باصدای گرفته گفت:یکی یکی بپرس پسر..بهتر نیست بریم تو حیاط بیمارستان تا براتون توضیح بدم؟؟

باتکون دادن سرمون موافقت کردیم و بسمت حیاط پستی بیمارستان رفتیم..

رو نیمکت نشستیم و دست به سینه منتظر حرف زدن اون بودیم..

کمی نگامون کردو گفت: اسمم متینه..متین رضایی..چهارسال پیش شاهین ب پدرم پیشنهاد شراکت داد..ب دروغ گفت برای صادرات کالا اما درواقع پول شراکتو خرج قاچاق عتیقه میکرد..انقدرخوب نقش بازی میکرد ک ما هیچی نفهمیدیم..

وقتی متوجه اصل ماجرا شدیم ک یه روز پلیسا اومدن پدرمو بردن..شاهین نمیدونم چجوری اما وقتی فهمید که نزدیکه لویره تمام مدارکو علیه پدرم ساخت..

هرکاری برای نجاتش کردیم فایده نداشت..پدرم تو دوسال اول زندان طاقت نیاوردو فوت کرد..حالا من موندمو مادری ک افسردگی داشت..

فکر انتقام ب سرم زد..۲۲ ماه طول کشید تا شاهین بهم اعتماد کنه..اون دست راست رئیس بود ومن دست راست اون..

هرجا ک میرفت منم باهاش بودم..وقتی اومدیم ایران قضیه رو برام تعریف کرد..اون موقع ک داشت باهاتون حرف میزد من پشت دیوار منتظر بودم ک ببینم چی میشه..

وقتی فهمیدم دیگ اخرخط شاهینه برای خنکی دل خودم ونجات جون اون دخترم ک شده به شاهین تیرزدم..همین..

کمی سکوت بود بینمون ک پویا گفت:از کجا بدونیم ک راست میگی؟

-میتونی امار خانوادمو دربیاری..اونوقت متوجه میشی..

-لازمه ک باما بیای اداره برای گفتن جای رئیس و مسائل دیگ..

متین باشه ای گفتو بسمت سالن بیمارستان راه افتاد..ماهه باکمی فاصله پشت سرش راه افتادیم..

بارنجم به پهلوی پویا ضربه زدم:بنظرت راست میگ؟



شونه ای بالا انداخت: ب قول خودش تو اداره امارشو درمیاریم تا بفهمیم..

به اتاق لاله ک رسیدم در باز کردم تا بهش سر بزدم اما تو یه لحظه حس کردم دارم بالا میارم..

سریع بسمت دستشویی تو اتاق رفتم و عق زدم.. پویا اومد سمتم: نرگس.. نرگس حالت خوبه؟

دهنمو شستمو نفس عمیقی کشیدم: خوبم پویا.. خوبم..

بانگرانی گفت پس چرا اینطوری شدی؟

از دستشویی بیرون اومدم: نمیدونم.. احتمالاً بخاطر فضای بیمارستان و بوی الکلو این چیزاست..

-خب حالا ک تو بیمارستانیم ضرر نداره بیا بریم پیش دکتر..

-پویا گیر دادیا!!

-خدایی نکرده چیزیت شده باشه چی؟

پوفی کشیدم.. دستمو گرفت و منو بسمت اتاق یکی از دکترها برد..

بعد از معاینه کردن و گرفتن نبضم گفت: چند وقته اینجوری شدی؟

-همین تازه فقط احساس تهوع داشتم.. فکرکنم بخاطر بوی بیمارستانه

-خب اشتباه فکر میکنی.. شما دوهفتس ک بارداری.. تبریک میگم..

بادهن باز نگاهش کردم.. باردار؟ یعنی دارم مامان میشم؟

(راوی)

متین نگاهی به داخل اتاق انداخت.. معلوم نبود اون زوج پلیس کجا رفته بودند..

اروم وارد اتاق شد و به دختر رو تخت خیره شد.. در دل اعتراف کرد اوزیباست..



ناخودآگاه بسمتش خم شد.. روی صورتش سایه انداخت و باعث بیدار شدن او شد..

لاله ک از دیدن متین در فاصله نزدیک خودش شکه شد.. با ترس به عقب رفتو گفت: چ غلطی داری میکنی؟

متین کمر راست کرده و دست هاشو به حالت تسلیم بالا گرفت: هیچی باورکن.. رو صورت پشه بود.. داشتم نگاهش میکردم: /

لاله چشم غره ای در جواب حرف بیخودش به او رفت..

چشمی چرخاند و متوجه شد در بیمارستان است..

اروم گفت: پس پس نرگس کجاست؟

متین ابرو بالا انداخته و گفت: آگ منظورت اون خانم پلیسه.. باشوهرش نمیدونم کجا رفتن ولی مطمئنا تو بیمارستانن هنوز..

لاله با خم گفت: اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ بزار نرگس بیاد.. بهش میگم دستگیرت کنه.. فکر کردی یادم رفت خودتو راننده تاکسی جا زدی ک منو ناکجا اباد ببری..

متین خندید و گفت: نکه تو کم باکیفت زدی تو سرم.. در ضمن من مجبور بودم.. اونا خودشون میدونن ک من بیگناهم..

دهن باز کرد تا جواب این پسر گستاخ و بده ک در اتاق باز شدو پویا و نرگس لبخند بر لب وارد اتاق شدند..

نرگس با کاغذ آزمایش در دستش ک به گفته دکتر جهت اطمینان انجام داده بود به سمت لاله رفت..

-حالت خوبه؟ خیلی نگران شده بودم..

-خوبم عزیزم.. شما کجا بودین؟ منو با این تنها گذاشتین؟

متین: اِهم این به درخت میگنا..

لاله چپکی نگاهش کردو روبه پویا گفت: این منو برد پیش شاهین.. بندازش هلفدونی

متین چشماشو درشت کرد:هی من مجبور بودم..

پویا خندید:میدونم..حالا میریم اداره راحت تر صحبت میکنیم..

متین پرصدا ابدهنشو قورت داد..

پویا روبه نرگس گفت:پس تو ولاله اینجا باشین تا تکلیف شاهین معلوم بشه..چندتا

مامورم دم بیمارستان هستند..ماهم بریم کلانتری..

نرگس سری تکون داد:باش..مراقب باشین..

پویا دستی تکون دادو ب همراه متین از بیمارستان خارج شد..

(نرگس)

بعد رفتنشون بازوق برگشتم سمت لاله وگفتم:یه چیز بگم؟

-بگو

دستامو گزارشتم روصورتمو گفتم:روم نمیشه..

خندیدو گفت:چیه نکنه دارم خاله میشم؟

کاغذ آزمایشو گرفتم سمتشو اوهومی گفتم..

باتعجب و شادی گفت:وا..واقعا نرگس؟حامله ای؟

-دو هفته..

یهو خم شد سمت شکمم و گفت:ای جانم..فداهش بشم..سلول خاله..

خندیدم:واقعا الان اندازه سلوله..

چندروز بعد..

لاله اهسته مشغول راه رفتن بود..نیم ساعت پیش از سرمزار ایدین بلندشد..

همش احساس میکرد یکی داره نگاش میکنه..
 سر بلند کرد ک نگاهش به مغازه سیسمونی خورد..
 به لباس های جورواجور نگاه کرد.. با فکر اینک بچه نرگس اینارو بیوشه دلش ضعف رفت..
 باخوشحالی بسمتشون رفت ک ناگهان هیکل پسری مانع شد..
 نگاهش راز رو تیشرت مشکیه پسر به سمت بالاسوق داد..
 بادیدن متین چشماشو ریزکردو گفت: تو؟
 متین خندیدوگفت: وای چ دیدار اتفاقی
 لاله دردل گفت اون زیادی خوش خندس..
 -خب ک چی؟
 -چ بی احساس..
 -بین من حوصلتو ندارم.. الانم کاردارم.. اصلا مگ تو نباید زندان باشی؟
 -خیلی علاقه داری من سابقه داربشمااا
 -من به هیچی نسبت به تو علاقه ندارم.. درضمن حقت بود ک زندان بری..
 باخنده گفت: اتفاقا گفتن بی گناهم..
 لاله بدون حرفی خواست از کنارش ردبشه ک متین دستاشو باز کردو جلوش ایستاد: داریم
 حرف میزنیم
 لاله پوفی کشید.. تاخواست چیزی بگوید صدایی مردونه گفت: اقا چ نسبتی باخانم دارن؟
 نگاه هردو به سمت مردی ک لباس فرم پلیس داشت رفت..
 لاله لبخند نامحسوسی زد..
 دسته کیفشو محکم گرفتو گفت: ایشون مزاحمم شدن..



متین باچشمای درشت شده گفت: عه شوخی میکنه.. از اشناهامونه..

پلیس: خیلی خب کلانتری معلوم میشه..

چند دقیقه بعد هر دو رو صندلی آگاهی نشسته بودند..

لاله با این ک میدانست بی گناهه اما باز هم استرس داشت.. متین اما بالبخند رولبش آرام نشسته بود و این لاله را کفری میکرد..

با صدای سروانی ک اونارو گرفته بود سر بلند کردن: بیاین تو..

اروم به سمت اتاقی رفتند ک سروان گفت.. مرد مسنی با صورت پر از ریش پشت میز نشسته بود..

سر به زیر سلام کردند.. سرهنگ با دست اشاره کرد ک بشینن..

-خب.. شما آقای؟

-متین رضایی هستم..

-آقای رضایی شما مزاحم این خانم شدین.. باید چیکارتون کنیم..

لاله سریع گفت: بندازینش زندان..

بانگاه سرهنگ لبشو گزیدو چیزی نگفت..

متین: اما من مزاحمشون نشدم.. ایشون حتی فرصت حرف زدن به من نداد..

سرهنگ: خب بفرمایید حرف بزنید..

-من.. من.. (نفس عمیقی کشید) من میخواستم ازشون خواستگاری کنم..

ابروهای سرهنگ بالا رفت و دهان لاله از تعجب بازموند..

سرهنگ: خب بهتر نبود برای خواستگاری همراه بزرگترا میرفتید منزلشون؟

متین: میخواستم نظر خودشو رو بدونم اول..

سرهنگ روبه لاله گفت: خب نظر شما چیه؟

لاله بدون توجه ب بحث گفت: من میگم ایشون باید برن زندان..

متین: ای بابا.. من برم زندان قبول میکنی زنم بشی؟

لاله ایشی گفتو روشو برگردوند.. سرهنگ دستی به لبش کشید تا جلوی خندش را بگیرد..

-بسیار خب.. زنگ بزنی پدرمادرتون بیان..

چشم های لاله ترسیده شد.. عکس العمل بابارضا رو نمیدونست..

متین کمی مکث کردو گفت: همیشه من اول زنگ بزنگ؟

سرهنگ بدون حرفی تلفن رومیز رو بسمت متین هل داد..

متین بلند شد.. شماره گیری کرد و تلفن رو کنار گوشش گرفت..

بعد از سه بوق شخص پشت تلفن جواب داد: سلام پویا جان.. خوبی داداش؟.. اقا شرمنده مزاحم شدما.. فدات.. میگم ک میشه بیای کلانتری(..).. ن چیزی نیست خیره.. حالا شما باخانومت بیا متوجه میشی.. میگم فقط قبلش بی زحمت..

به اینجای حرفش ک رسید دستشو جلوی دهنش گرفتو اروم مشغول صحبت باپویا شد..

جوری ک لاله دیگ چیزی متوجه نشد.. اما ازاینک قراره پویا بیاد خیالش راحت شد..

کمی بعد متین تلفونو قطع کرد و روبه سرهنگ گفت: الان دوستم میاد و مشکلو حل میکنه..

حدود یه رب بعد پویا و نرگس با گل و شیرینیه تو دستشون بسمت اتاق سرهنگ اومدن..

به محض ورود نرگس بسمت لاله رفت..

نرگس: سلام.. خوبی؟ چیشده؟

-سلام.. هیچی.. پلیس منو متینو باهم دید.. گرفتمون..

نرگس اهانی گفتو به پویا ک مشغول نشون دادن کارتش به سرهنگ بود خیره شد ک لاله گفت: این گلو شیرینی برای چیه؟



-والا خودمم نمیدونم..پویا تورا خرید..هرچی هم پرسیدم گفتم خودت میفهمی..

لاله چیزی نگفتو به متین خیره شد..

کمی ک گذشت سرهنگ پرسید: خب مثل اینک مشکل حل شد..شما میتونین تشریف ببرین..

متین:چی؟ بریم؟ من هنوز جوابمو نگرفتم..

نرگس:چ جوابی؟

بانیش بازگفت:جواب خواستگاریم از لاله خانم..

ابروهای نرگس بالارفت..اما لبخندی هم زد..در دل خوشحال شد..

متین دسته گلو ک پویا رومیز گذاشت برداشت وبسمت لاله رفت..

جلوی پاش زانو زدو گفت:بامن ازدواج میکنی؟

لاله متعجب دهن بازکرد:تو..مگ..مگه جدی گفتی؟

متین قیافه ای گرفت:معلومه..پس براچی به پویا گفتم گلو شیرینی بخره..

لاله سکوت کرد..نمیدانست چی بگوید..غافلگیرشدنش مانع فکر کردنش میشد..

براش اتفاق جالبی بود ک تو کلانتری ازش خواستگاری کند اما..

صدای نرگس اومد:میشه من بالاله خصوصی صحبت کنم؟

متین باتردید به نرگس نگاه کرد..نرگس به نشانه اطمینان چشماشو اروم بست..

دست لاله رو گرفت و ازاتاق خارج شدند..

گوشه ای از سالن ایستادند..نرگس گفت:قبول داری ک متین پسر خوبیه؟

اروم سر تکون داد..نرگس ادامه داد:قبول داری ک باجرئته؟ اینو میشه از اون مدتی ک باشاهین بود هم فهمید..

لاله بدون حرفی بازهم سر تکان داد..



نرگس: پس اینم قبول داری ک اونقدر خاطرتو میخواد ک تو کلانتری ازت خواستگاری کنه؟
لاله نفسی کشیدو گفت: اما ایدین..

نرگس انگشت اشارشو رو لبای لرزون لاله گذاشت: ایدین چی؟ ایدین دیگ وجود نداره.. ما همه بابت این موضوع ناراحتیم اما چه میشه کرد.. توهم دوسال به احترام ایدین ک تنها فقط نامزدت بود نه شوهرت مجرد موندی.. مطمئنا ایدین هم خوشبختیه تورو میخواد..

دستای لاله روگرفتو گفت: خب نظرت؟

-باید فکر کنم..

نرگس باخوشحالی: معلومه عزیزم.. خیلی خب بریم..

بسمت اتاق سرهنگ رفتن.. متین بلافاصله باهمون دسته گل جلوی لاله ایستاد: خب
چیشد؟ قبول میکنی؟

-باید فکر کنم.. میدونی ک..

-میتونم امیدوار باشم؟

به چشمای مظلوم متین خیره شد.. دسته گلو ازش گرفت و بالبخند کوچکی سر تکان داد..
چشمای متین از خوشحالی برق زد.. ناگهان دستاشو باز کرد جوری ک انگار میخواد لاله رو
دراغوش بگیره..

اما سریع رو نوک پا چرخیدو پویارو ک کنارش ایستاده بود بغل کرد..

لاله نفس راحتی کشیدو بالبخند بوی گل رو استشمام کرد..

متین اروم کنار گوش پویا گفت: تا عمردارم نوکرتم..

پویا دستی به پشتش زدو از او جداشد..

باخوشحالی جعبه شیرینی رو باز کرد.. اول از همه به سرهنگ ک تمام مدت ساکت بود
تعارف کرد..



به نرگس ک رسید یک عدد از شیرینی رولت برداشت که یکی دیگه هم جلوی صورتش
قرار گرفت..

متین ک رفت به بقیه تعارف کند نرگس به پویا نگاه کرد..

بالبخت جذابی شیرینی رو دستش دادو گفت: شما الان دونفری.. پس باید دویل بخوری..
نرگس خندیدو چیزی نگفت..

خوشبختی را میشود حس کرد..

یک هفته بعد..

عاقده خانم لاله علیزاده برای بار سوم عرض میکنم ایا بنده وکیلیم شمارا ب عقد آقای متین
رضائی بامهریه معلومه یک کلام قرآن مجید.. یک دست آینه شمدان و دویست سکه بهار
ازادی دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

لاله باصدایی لرزون گفت: با اجازه پدرمادرم بله..

با خوشحالی نگاهش کردم.. امیدوارم درکنار متین خوشبخت بشه..

بعداز بله دادن متین (دوستان ببخشید من واقعا نمیدونم پسرا چجوری بله میدن) همه
برای تبریک و کادو دادن به سمتشون رفتن..

کمی ک خلوت شد باچشمای اشکی بسمت لاله رفتم.. منو پویا برای لاله سرویس نقره و
برای متین ساعت گرفته بودیم..

بغلش کردم و بهش تبریک گفتم..

بهش خیره شدم.. چشمای اونم از اشک برق میزد..

چقدر جای خالیه ایدین حس میشد.. قطره اشکی افتاد رو گونم..

لاله اروم گفت: مگ قول ندادی ک گریه نکنی؟

سرمو تکون دادمو اشکم پاک کردم.. دستی دور شونم حلقه شد..



پویا گفت: عزیزم گریه نکن دیگ.. برای بچه خوب نیست..
 باخمی الکی مشت ارومی ب شکمش زدم..
 بانیش باز گفت: بزنی عزیزم.. من ک تو شکمم چیزی نیست بزنی..
 اروم خندیدم.. دوباره بهشون تبریک گفتم و بعد دادن کادوها رفتیم رو صندلیمون
 نشستیم..
 نگام رفت سمت مادر متین.. یه خانوم مسن ک اروم سرجاش نشسته بود..
 دلم براش سوخت.. چقدر بده ادم افسردگی داشته باشه..
 انقدر ارومه ک لاله بدون چون و چرا قبول کرد ک باهاشون زندگی کنه..
 بعد خوردن شام و بزنبوکوب.. با چشمایی ک جلوی ریختن اشکو ازشون میگرفتم
 خدا حافظی کردم..
 سوار ماشین ک شدیم.. چند دقیقه هم طاقت نیاوردم و زدم زیرگریه..
 پویا: عه عه.. نرگس.. عزیز من گریه چرا میکنی اخه؟
 با حق حق گفتم: خُ.. خب لاله ازدواج کرد.. گریه داره دیگ.. تازه چقدر جای ایدین خالی بود..
 -الهی قربونت برم من.. اونی ک بیشتر از همه باید ناراحت باشه منم ک ده سال باهاش
 بودم..
 کم کم صداسش بغض گرفت: مطمئنم اونم امشب خوشحاله.. برای هممون..
 نگاهش کردم و گفتم: پویا.. خدا منو لعنت کنه باعث شدم توهم بغض کنی..
 اروم گفت: خدا نکنه دیوونه..
 سرشو از پنجره برد بیرون و برای خالی کردن بغضش بجای اشک داد زد: نوکرتم
 دادااااااش.. خیلی دوست دارم ایدیییییییی..
 شانس اوردیم ساعت حدود یک شب بود و خیابون خلوت..



بازو شو کشیدمو گفتم: سرتو بیار تو دیوونه.. تصادف میکنیم..
 صاف تو ماشین نشستو مشغول رانندگی شد..
 به موهایش ک در اثر باد پریشون شد نگاه کردم و خندیدم..
 مشغول صاف کردنشون شدم ک گفتم: حالا من دیوونم یاتو؟ دلت تصادف میخواداا..
 چشمامو درشت کردم: خب معلومه ک تو دیوونه ای.. از اولش دیوونه بودی ومنو گول زدی..
 خندید: چیه پشیمونی؟
 -خدارو روزی هزاربار شکر میکنم بخاطر این خوشبختی.. دوست دارم دیوونه من..
 بالبخند گفتم: حیف ک تو ماشینیم.. حیف..
 دستمو گذاشتم رو شکمم وگفتم: خونه هم بودیم کاری نمیتونستی بکنی..
 نیم نگاهی بهم انداختو گفتم: عه اره میبینی؟ فسقلیه بابا هیچی نشده حریفم شد..
 خندیدم... دستشو از رو دنده برداشت ورو دستم گذاشت: عاشقتم پرستار دوست داشتیم..
 دستشو فشردمو از پنجره به اسمون خیره شدم..
 خدایا ازت ممنونم.. بیشتر از قبل به بزرگیت پی بردم..
 پدرمادرمو ازم گرفتی.. اما بجاش پویارو بهم دادی.. خوشبختی ک الان دارم مدیون محبت
 توام.. ببخش اگ گاهی اوقات ناشکری کردم..
 بهم فهموندی صبور باشم.. فهموندی ک اگ چیز یو آزمون گرفتی.. حتی اگ برای امتحان
 کردنمون باشه.. بازم چیز بهتریو بهمون میدی..
 همیشه صلاح مارو میخوای.. امید وارم اینو تمام بنده هات درک کنن..

ساعت: ۴:۳۳ صبح

تاریخ: ۲۳/۵/۱۳۹۵

نویسنده: fati shiti

«پایان»

سخنی با خواننده ها:

(پرستار دوست داشتنی هم باتمام خوبی و بدی هاش تموم شد..تجربه دومین رمانم بود..معذرت میخوام بابت کموکسری هایی ک داشت.. و ممنونم از اینک وقتتونو صرف خوندن رمانم کردین..خوشحال میشم تو رمان بعدیم به اسم «پسرم یا دختر؟» همراهیم کنید..

دوستون دارم..در پناه حق)